

نه داستان

بسم الله الرحمن الرحيم

نه داستان کوتاه

از

راضیه دخانیان

سمیرا اثباتی مقدم

فاطمه طاهریان

فهرست

روی خورشید که همیشه گل مالید !

شانس ته تغاری

کوک ساز

کیش و مات

بازم تو زدی جلو !

بوی سیب

پشته های دود

نشسته قد قامت می گوید !

روی خورشید که همیشه گل مالید !

راضیه دخانیان

عجب حال و هوایی ! فکرش را هم نمی کردم این طوری باشد . حالا می فهمم حق داشتیم آن همه مقاومت تا بقیه را راضی کنیم بیاییم این جا . آخر هر کس می شنید ما این جا را برای ماه عسل انتخاب کرده ایم یک طوری مخالفت می کرد .

یکی با نصیحت . یکی با تمسخر . حرف همه هم کی بود : « مگر جا قحطه ! »

من هم می گفتم : « وصیت است دیگر . کاری نمی شود کرد ! »

این طوری شد که توانستم وصیت دوم را هم انجام دهم .

راستی نگفتم وصیت اول چی بود . ولی هر چی بود برای من که بد نشد ! همان بود که باعث شد رضا بفهمد که من آن قدر ها هم شر نیستم .

حالا دیگر متین تر و سنگین تر از آن شده بودم که رضا موقع بچگی هایم دیده بود .

تا آن جا که در یادداشت های ذهن رضا می شد خواند ، من دختری بودم زبل و تا حدی هم شرور که هیچ کس از شیطنت هایم در امان نبود .

بر عکس ، رضا آن قدر سر به زیر و ساکت بود که حسرت این که او هم مثل دیگران از شیطنت های من از کوره در برود ، به دلم ماند .

نگاهش می کنم هنوز هم مثل آن موقع ها متین است و صبور ! با چهره ای که مظلومیتش را بیشتر دامن می زند !

در فکر فرو می روم : « چقدر شبیه اوست ! انگار سیبی را از وسط دو نصف کرده باشند ! »

حالا نصف این سیب به من رسیده و نصف دیگر

چشمم قطره ای اشک در خود می بیند . مثل همیشه خودم را آرام می کنم : « شاید تقدیر این

طور بوده ! »

پرده لغزان اشکم کنار می رود تا از نمایشی که در مغزم می گذرد پرده برداری شود .

یاد آن روز ها به خیر ! هنوز تلخی و شوری زندگی را خوب نچشیده بودیم !

با پایین رفتن یکی دو تا نمره ، قلبمان هم پایین می افتاد . یا زمین و زمان را خراب میکردیم رو

سر کسی که تشخیص می داد بالای چشممان ابروست !

این جور حوادث میخوش زندگی برای من یکی تلخ تر از دیگران خودش را نشان می داد ، چون

تنها بچه خانواده بودم و گوشم عادت نداشت غیر از قربان صدقه چیز دیگری بشنود .

من در ذهن پدر و مادرم چنان تافته جدا بافته ای بودم که تمام ادیت ها و شیطنت هایم به حساب

هوش سرشارم گذاشته می شد .

این طوری بود که پایین ستونی از نمره های بیست که در کارنامه ردیف می کردم نمره تک

انضباطم بد جوری تو ذوق می زد .

اما من زده بودم رو طبل بی عاری و می دانستم این چیز ها برای پدر و مادرم اهمیت ندارد !

حرفشان هم این بود که : « هنوز خیلی زود است مدرسه ها بفهمند با یک نابغه چطور رفتار کنند !

«

من هم با همین تشویق قدم به قدم به آخر و عاقبت انیشتن نزدیک می شدم . ولی چیزی که باعث می شد رسماً از مدرسه بیرونم نکنند نمره های درسی ام بود که هیچ وقت به مرز پایین تر از بیست نرسیده بود .

ولی من روی حمایت های پدر و مادرم بیشتر از نمره هایم حساب میکردم و البته این حساب هایم هم بالاخره یک روز ته کشید .

آن هم روزی بود که مادرم اسمم را برای کلاس پنجم ابتدایی نوشت و فهمید مدرسه راهنمایی نوابغ از هر مدرسه تنها یک نفر را قبول می کند .

دیگر هم و غم پدر و مادرم شده بود اثبات ادعای همیشگی شان که من تو نابغه ها لنگه ندارم . از طرفی مثل روز روشن بود که من فقط لنگ انضباط هستم !

این بود که خانه مان شد یک سرباز خانه تمام عیار و هی تو گوشم می خواندند که هر کس به جایی رسیده سرش تو لاک خودش بوده و

خلاصه کلی روایت و حکایت از ادب و اخلاق برایم دیکته کردند . دیگر اول هر مشقم باید با قلم درشت می نوشتم : « ادب مرد به ز دولت اوست » تا خیلی فوری و فوتی آن قدر با ادب شوم که انضباطم از آن نمره تک رقمی خودش را بالا بکشد . هنوز نصیحت نامه پدر و مادرم در باب اخلاق بسته نشده بود که با ورود یک نفر فهمیدم این رشته سر دراز دارد .

وقتی فهمیدم هم کلاسمان شد چند روزی از شروع مدرسه گذشته بود . دختری لاغر اندام با چشم و ابروی کشیده مشکی و بینی قلمی و پوستی سبزه و به قول دیگران نمکین ! .

ولی وقتی از میان بچه های کلاس فقط او توانست نمره اش را هم تراز بیست من کند فهمیدم کارم بد جوری بیخ پیدا کرده .

حالا من خیلی باید آن جا می نشستم ! اصلا سند نیمکت آخر را هم سال به نام من می زدند !
عجب کیفی می کردم ! تک و تنها و دور از چشم معلم ها ! این طوری من می ماندم و یک سر پر
شر و شور که فقط با سر به سر گذاشتن بچه ها آرام می گرفت !

ولی از بخت بد من چون نیمکت دیگری خالی نبود او را راست آورده بودند نشانده بودند کنار
من !

تو فکر بودم چطوری نمره اش را پایین بیاورم . چانه زدن های بچه ها بر سر نمره هم که تمامی
نداشت . خانم معلم عصبانی شد و داد زد : « ساکت باشید . هر کس شلوغ کند نمره اش صفر می
شود ! »

همه ساکت شدند جز من که تازه مغزم جرقه ای زده بود تا آتش تازه به پا کند .

وقتی بادکنک باد شده ام را جلوی گوش نفر جلویی ترکاندم . صدایش آن قدر مهیب بود که بچه
ها را از جا در بیاورد و معلم را خودکار به دست به سمت ما بکشاند !

قبل از این که طنین یک جیغ در گوشم بیچد خودم ورقه امتحانی را جلویم گذاشتم تا صفر
بدهد . معلم آن قدر عصبانی بود که غیر از کسر بیست عدد از نمره ام به هیچ چیز دیگری فکر
نمی کرد و وقتی چهره بی خیال مرا دید گفت : « همه یادتان باشد باید پدرهایتان ورقه ها را
امضا کنند ! حتی اگر سواد نداشتند حتما انگشت بزنند ! »

هنوز خانم معلم چند قدمی دور نشده بود که فریاد کسی که می گفت : « چرا بیست من صفر شده
؟ » معلم را در جایش میخکوب کرد !

آن روز از ماندن در کلاس راحت شدم . وقتی نمره صفرم را به همراه طومار خط و نشان که
ضمیمه اش شده بود تحویل گرفتم از کلاس بیرونم کردند .

حالا من مانده بودم و نمره ای که باید با امضا یا انگشت پدرم آشنا می شد .

از خیر تقلید امضا پدرم که از جاده ابریشم کتاب جغرافیایمان هم پر پیچ و خم تر بود گذشتم .

هنوز انگشت شست پایم را از شیشه جوهر بیرون نکشیده بودم که شیشه جوهر برگشت و

جوهر ها قالی لاکی رنگمان را به عزا نشانند .

وقتی برای ادب شدن از پدرم کتک مفصلی خوردم دستم آمد که باید رو پایین کشیدن نمره

انضباطش حساب باز کنم ! شاید این طوری سودی عایدم شود !

از هر راهی به فکرم می رسید وارد شدم ولی همه آن ها به بت بست رسید . یک روز با زنبور

های ریز و درشت کلاس را به هم زدم . یک روز با کف صابون بچه ها رو روی زمین پخش و

پلا کردم . یک روز فلفل خورد بچه ها می دادم و ...

همه این کار ها را هم طوری انجام می دادم که : کی بود کی بود ما نبودیم ! فهیمه می ماند وسط

که تمام کاسه کوزه ها را رو سر او می شکستم .

ولی نمی دانستم چرا هیچ چیزی باعث تنبیه او نمی شد . حتی فهمیدم چقدر هم معلم ها با او

صمیمی هستند .

اصلا همان دیر آمدن های او کافی بود تا هفت ، هشت ، ده نمره از انضباطش کم شود . خیلی

عجیب بود ما اگر پنج دقیقه دیر می آمدیم کف دست سرخ شده مان جواز ورودمان به کلاس می

شد ! ولی او هر چند روز در میان دو سه ساعت دیر سر کلاس می آمد . وقتی هم می آمد مدیر

و ناظم چنان کلمات محبت آمیزی نثارش می کردند که قطار بیست های من هم هیچ وقت

نتوانسته بود آن ها را از زیانشان بیرون بکشد !

امتحانات ثلث اول تمام شد . او اول شد من دوم !

تصمیم گرفتم از در ملایمت وارد شوم . شاید این طوری دلش به رحم می آمد و مرا از شر سر کوفت های پدر و مادرم نجات می داد !

در این مدت فهمیده بودم زنگ های تفریح با چه حسرتی به خوراکی هایی که می خوردم نگاه می کند . همین نقطه ضعف کافی بود تا بیشتر به او نزدیک شوم .

ولی نمی دانستم این طوری به لیست سوالاتم یکی اضافه می شود : « چرا با تمام اصرارم حاضر نبود لب به آن ها بزند ؟ »

... دیگر کلافه شده بودم . اصلا زندگی فهیمه برایم شده بود معادله ای که همه اش مجهول بود .

از طرف دیگر پدر و مادرم مرتب در گوشم آیه یاس خواندند . دیگر مغزم بیشتر از این که درصدد حل المسائل زندگی فهیمه باشد در کمین بیرون کردنش از این میدان بود .

کارنامه ثلث دوم هم داده شد . یک بعد از ظهر پنجشنبه . مدرسه تعطیل بود و خلوت . بچه ها کارنامه شام را می گرفتند و می رفتند .

من هم کارنامه به دست نشسته بودم ببینم بالاخره برگ برنده دست کدامان افتاده !

چشم دوخته بودم به جایزه ام که آن را گوشه ای انداخته بودم و همان طور که به کیفی که به عنوان جایزه گرفته بودم . نگاه می کردم در این فکر بودم که فکر نان باشم که این چیزها آب است ! در همین فکرها بودم که نان آور هم رسید !

فهیمه سوار بر دوچرخه ای که پسری چهارده ، پانزده ساله آن را می راند . معلوم نبود دوچرخه را از چندمین جدش به ارث گرفته !

دوچرخه ای رنگ و رو رفته که آن قدر توان داشت که روز هایی که فهیمه دیر می آمد او را به مدرسه برساند . حالا خوب بود این طوری می آمد که دو سه ساعت دیر می کرد اگر با پای پیاده می آمد که

با نیشخندی به فهیمه نگاه کردم که ترک دوچرخه نشسته بود و پلاستیکی سیاه را محکم در دست گرفته بود .

شنیده بودم پنجشنبه ها همراه با این مشمع سیاه که معلوم نبود چه چیزی در آن ریخته اند که آن قدر محکم گرفته بیرون شهر می روند و آخر شب بر می گردند . ولی نمی دانستم بیرون شهر چه دارد جز یک قبرستان وسط بیابان ، که همه جور قبری در آن پیدا می شد !

از قبر های تازه بچه های هم سن و سال خودمان گرفته تا امامزاده ای که مال چند صد سال پیش بود ! نمی دانستم آن ها تا آن موقع شب میان آن همه ارواح جورواجور چه کار دارند ! فکرش هم مرا قبض روح می کرد ! ولی چه چیزی ترس فهیمه را ریخته بود !

چنان در کلاف سوال هایم سر در گم شده بودم که نفهمیدم چطوری به سوال های فهیمه جواب دادم .

هر دو چقدر خوشحال شده بودند . هنوز نه به دار نه به بار ، به هم تعارف می کردند . هر کدام می خواست دیگری کیف را بر دارد . فهیمه بیشتر اصرار می کرد . می گفت : « بگیر مشمع را توش بذار ! یادت رفته اون دفعه پاره شد همه چیز توی جوی ریخت . از وسط راه برگشتیم .

مجبور شدیم دوباره از اول شروع کنیم ! . »

کنجکاو شده بودم . وقتی چند قدمی دور شدند ، بلند شدم . قدم به قدم به دوچرخه نزدیک شدم .
داشتم آهسته گره پلاستیک را باز می کردم که صدای پسری را شنیدم که فریاد زد : « بچه دست
نزن ! »

جا خوردم . سریع دستم را کنار کشیدم . خیلی از فهمیده دل خوشی داشتم که حالا این یکی هم با
این طور صدا زدنش حسابی لجم را در آورده بود !

وقتی مطمئن شدم آن ها به دفتر مدرسه رسیده اند ، بلند شدم و بعد از تدارک نقشه ای برای
سرنگونی هر دو تاشون دوباره خیلی ساکت و آرام سر جایم نشستم .

فکر های مختلف از هر طرف به مغزم نیش می زد . فکر می کردم : « اگر با مغز فرود بیاد چی ؟
ولی نه ! خدایا بهش رحم کن ! خودت می دانی به خاطر پدر و مادرم مجبورم ! خدایا فقط برای
دو سه ماه شرش و از سرم کم کن ! »

بعد از چند دقیقه هر دو خوشحال و خندان از دفتر مدرسه بیرون آمدند . کیفی که در دستش بود
معلوم می کرد او اول شده ! بد جوری فکر و خیال تو سرم افتاده بود . احساس گناه و پشیمانی
به جانم چنگ انداخته بود : « کاش از راه های دیگر می رفتم ! »

می خواستم بپریم جلو و ... ولی دیر شده بود . دوچرخه دو سه متری را پیش گرفت . جیغ های
فهمیده چند نفری را به حیاط کشاند . دوچرخه محکم به دیوار خورد و سر نشینان را به زمین
کوبید .

چرخ جلو دوچرخه که در رفته بود بعد از این که بی هدف و سرگردان مسیری را چرخ زد
بالاخره یک جا آرام گرفت .

قلبم آرام نداشت ! می خواست از سینه ام بپرد بیرون !

مثل کسان دیگر جلو دویدم .

پسر پیشانی اش را که با دیوار برخورد کرده بود گرفته بود و آه و ناله می کرد و انگار هر چه بیشتر به پیشانی اش فشار می آورد خون با فشار بیشتری از بریدگی بیرون می زد . خانم مدیر داد زد : « دستت را از روی پیشانی ات بردار ! »

نگاه معنی داری به او کردم و گفتم : « بچه دست نزن ! »

بعد تند نگاهم را چرخاندم ببینم بر سر فهیمه چی آمده .

کمی آن طرف تر مشمع پاره شده بود . از آن خرده های ریز نان که لا به لایش مقدار کمی گندم بود بیرون ریخته بود .

نان و گندم ها رنگ خون گرفته بود .

فهیمه از طرف دست راستش روی زمین افتاده بود . ولی چرا دست چپش غرق خون شده بود ؟

خانم مدیر آستین فهیمه را بالا زد زودتر جلو خون را بگیرد . با دیدن دستش در جا خشکم زد !

دستش به طرز عجیبی ورم داشت . انگار چیزی زیر پوستش گذاشته بودند . چیزی مثل یک

استخوان بلند یا لوله ای قطور .

خودم را سرزنش می کردم ! نکند من باعث این وضع شده ام !

چند دقیقه بعد در بیمارستان بودیم . من پشت در اتاق ایستاده بودم و نگران حال فهیمه !

در اتاقی دیگر ابروی پسر را که پاره شده بود بخیه می زدند .

نیم ساعتی گذشت . دل توی دلم نبود . پسر با پیشانی بسته آمد جلوی در اتاق . رنگ و رویش پریده بود . من خودم را نفرین می کردم که فهیمه را به چنین حال و روزی انداخته ام ! فکر کردم اگر دکتر ها نتوانند حالش را خوب کنند هرگز خودم را بخشم !

تحت تاثیر این افکار ، بلند گفتم : « یعنی کاری از دست دکتر ها بر می یاد ؟ »

پسر گفت : « با این مسکنی که به من دادند حتما حالم بهتر می شود ! »

می خواستم بگویم : « چه از خود راضی ! حالا کی حرف تو رو زد ! » .

یک دفعه خانمی از اتاق بیرون آمد و تا چشمش به من خورد گفت : « تو این جا چه کار می کنی ؟ این جا که جای بچه ها نیست ! »

خیلی کنف شده بودم ! خلاصه آن روز بدون این که بفهمم وضع فهیمه به کجا رسیده به خانه رفتم . از فردای آن روز هر وقت می توانستم سری به بیمارستان می زدم و همیشه پسر را نگران ، پشت در می دیدم . فکری مغزم را به خودش مشغول کرده بود : پس پدر و مادر فهیمه کجا هستند ؟ . با چیز هایی که هر از گاهی از زبان فهیمه شنیده بودم بعید می دانستم مرده باشند ! ولی پس آن ها کجا بودند ؟

بعد از چند روز ظاهرا حال فهیمه بهتر از قبل شده بود ولی با آزمایش هایی که در طول بستری شدنش گرفته بودند توانستند او را مرخص کنند . یعنی مشکلی وجود داشته که قبلا از آن بی اطلاع بوده اند ؟

روز ها می گذشت ولی باز هم خبری از پدر و مادر فهیمه نبود .

فکر می کردم این پسر چه نسبتی با فهیمه دارد که این طور نگران حالش است! ولی هر که هست از پدر و مدر برایش مهربان تر است.

دیگر مثل قبل با نیش و کنایه با او حرف نمی زدم. حالا دیگر هر دو به یک چیز فکر می کردیم و آن هم آخر و عاقبت بیماری فهیمه بود و این که تازه فهمیده بودم مشکل فهیمه مهم تر از یک خون ریزی معمولی است و با آزمایش هایی که موقع بستری بودنش گرفته اند فهمیده اند اوضاع وخیم تر از این حرفهاست و خیلی چیز های مبهم دیگری که از آن ها سر در نمی آوردم.

دیگر حوصله شیطنت نداشتم. خیلی ساکت تر از قبل شده بودم. پدر و مادرم دیگر مرا خیلی مودب و سر به راه می دانستند و باز هم مثل قبل آزادام نگذاشته بودند هر کاری انجام دهم و هر جایی بروم و ...

دیگر به این تشویق و ترغیب ها اهمیتی نمی دادم. صفحه مغزم را تماما تصویر فهیمه گرفته بود و سوالات مربوط به او. این که چه مشکلی دارد که خودش از آن بی خبر است. چرا این قدر تنهاست و ...

هر بعد از ظهر به بیمارستان می رفتم. هر چند خیلی وقت ها اجازه نمی دادند داخل شوم ولی از پشت شیشه پنجره آهسته و با اشاره حرف می زدم. همه چیز می گفتم. از مدرسه و این که چه قدر چایش کنار من خالی است!

از شیطنت هایم در مدرسه می گفتم و از خنده اش خوشحال می شدم و در این فکر بودم آیا فهیمه همه آن ها را از خودم در می آورم یا نه!

خیلی وقت ها هم نگهبان بیمارستان گوشم را می گرفت و پرتم می کرد بیرون.

روز هایی که وقت ملاقات بود می توانستم او را از نزدیک ببینم . آن پسر هم مرتب بالای سرش بود و دلداری اش می داد .

فهیمة حرف می زد ، از بیمارستان می گفت . از دردهایش . از این که چقدر دلش برای مادرش تنگ شده . از این که کی پدرش می تواند به دیدنش بیاید و

و من هم خوب گوش می دادم و تماشا می کردم و از این که فهیمة برادر بزرگی دارد که این طور صمیمی به حرف هایش گوش می دهد غبطه می خوردم .

هر بار بعد از ملاقات ، غمی چون کوه روی دوش های برادر فهیمة سنگینی می کرد و این مساله مرا بیشتر کنجکاو می کرد چرا پدر و مادرش را وارد میدان نمی کند ؟ چرا همه چیز را تنهایی به دوش می کشد ؟ بالاخره یک روز طاقت نیاوردم و خواستم جواب سوالاتم را یک طوری از زیر زبانش بکشم بیرون . وانمود می کرد نمی خواهد مشکل خودش را به دوش دیگران بیندازد . ولی انگار خودش هم فهمیده بود بیشتر از این تاب تحملش را ندارد .

خودم شروع کردم :

- کی باعث شده فهیمة به این روز بیفته ؟
- همون ترسوایی که خودش جرات نداشته کس دیگه ای رو فرستاده جلو !
- یک لحظه ترسیدم . یاد کار های خودم افتادم : « منظورش چی بود ؟ » خودم را به راه دیگری زدم :
- یعنی کی ؟
- ظاهرا می گن عراق ! ولی ما که می دونیم کی پشت پرده س ! بگذریم ! وقتی آبادان رو بمباران کردن زیر آوار موند ! اولش فکر می کردیم فقط کلیه هاش مشکل پیدا کرده . ولی

حالا دکتر ها می گن بمباران جا های دیگه بدنش رو هم از بین برده و با این مریضی کلیه که داشته بدنش نتونسته مقاومت کنه ! حالا تو آزمایش هایی که گرفتن همه چیز معلوم شده !

- چرا شما طوریتون نشد ؟

- من و مادرم همون روز رفته بودیم جنازه پدرمو شناسایی کنیم !

- جنازه ؟

- آره ! جبهه جنوب بود . بیشتر جنازه ها سوخته بودند و نتونستیم جنازه پدرمو پیدا کنیم

. وقتی برگشتیم با خونه ویران شده و بدن خرد شده فهمیم رو به رو شدیم ! مادرم دیگه

نتونست طاقت بیاره !

- حالا کجاست ؟

- یک جایی توی همین شهر !

- فهمیدم بغض دیگه اجازه نمی دهد بیشتر از این حرف بزند . زود خداحافظی کردم و رفتم

. حالا زندگی برایم رنگ و روی سابق را نداشت . دیگه از قربان صدقه های پدر و مادرم

هم خسته شده بودم . کاش حالا پدر و مادر فهمیه بالای سرش بودند ! وقتی فکر می

کردم یک کسی که درست مثل خودم است زجر می کشد و معلوم نیست زنده می ماند یا

نه ، احساس عجیبی داشتم . پدر و مادرش که معلوم نیست کجا هستند . کاش می

توانستم کاری برایش بکنم .

- چه کسی می توانست کمکش کند ! برادرش می گفت : « فقط خدا ! » آن روز ها خدا را

نزدیک تر می دیدم و این طور حرفهایم را که به پدر و مادر نمی توانستم بگویم به او می

گفتم . بعد از هر نماز . بعد از دعا هایی که در مدرسه یادمان داده بودند . بعد از سوره

های کوچک قرآن که روزی ده بار برای سلامتی فهیمه خواندم . آخر شب هم آهسته
پیش خدا اشک می ریختم و همان طور با چشم های خیس خواب می رفتم .

روز ها هم اوقات بعد از مدرسه را در بیمارستان می گذراندم .

در عالم بچگی تنها کاری از دستم بر می آمد این بود که با شوخی و شیطنت فهیمه را از حال و
هوای تنهایی خودش بیرون بکشم . دیگر دستم پیش فهیمه و برادرش رو شده بود . وقتی ساکت
بودم یعنی باید حواس خودشان را جمع می کردند .

برادر فهیمه سر به سرش می گذاشت . می گفت : « چیه فهیمه ؟ باز این دوستت ساکته ! وقتی هم
ساکته آتیش زیر خاکستره ! نکنه داره برای ما نقشه می کشه ! بیخود نگفتن دختر تل خاکستر ،
پسر قند عسل ! » .

من هم تو جوابش می گفتم :

- صد تای شما قندک زده ها از پس هوش یکی از این خاکستر ها بر نمی آید !

- اوه ! چقدر هم خودشون رو تحویل می گیرن !

- رو خورشید که همیشه گل مالید ! جز راست نباید جست !

- هر راست نباید گفت !

ما این حرف ها را می زدیم تا فهیمه بخندد و دردش را فراموش کند . ولی شاید هیچ وقت فکر

نمی کردیم که مگر درد هم فراموش شدنی است !

روز های دیالیز گاهی به من هم اجازه می دادند به همراه او به اتاق دیالیز بروم . حالا می فهمیدم

استخوان یا لوله ای که فکر کردم زیر پوستش گذاشته اند در واقع چه بوده ! واقعا که چه زجری

داشت! با این حال، روزهای دیالیز برای فهیمه از وقت‌های دیگر بهتر بود. حالا دیگر هم چه می‌خواست می‌توانست بخورد!

برادر فهیمه یکی یکی لقمه دهانش می‌گذاشت. من هم به بهانه این که غذا نخورده‌ام چیزهایی که قبلاً می‌دانستم فهیمه خیلی آن‌ها را دوست دارد می‌بردم و با هم می‌خوردیم. شاید واقعا هم راست می‌گفتم. حالا دیگر از هر چیزی که می‌دانستم فهیمه اجازه خوردنش را ندارد بیزار شده بودم!

هر روز می‌گذشت و حال فهیمه فرقی نکرده بود. همان مریضی و همان درد کشیدن‌ها. بالاخره یک روز به حرف آمد و چیزی که مدت‌ها در دلش پنهان کرده بود رو کرد.

از من پرسید:

- ریحانه من پیش خدا خیلی آدم بدی هستم؟
- این چه حرفیه! منو بگی با این اذیت‌هایم شاید! ولی تو...!
- نه! خیلی بدم که خدا با من قهره! اصلاً یک نامه نوشتم برای خدا! کجا بزارم تا زود تر به خدا برسه؟
- توی جا نمازت بذار تا موقع نماز خوندنت خدا ببینه!
- پس از توی اون کیف جا نمازمو بده!
- از کمد کنار تخت کیفی را برداشتم. پرسیدم:
- همون کیفه که جایزه گرفتی؟

- آره می خوام با نمره هام همه رو یک جا به بابام نشون بدم ! خوشحالش کنم ! شاید این طوری خدا هم از من راضی بشه !

- کیف را باز کردم پارچه سبز کوچکی را از داخلش بیرون آوردم و به فهیمه دادم .

پارچه را باز کرد . مهر کوچکی را بیرون آورد : « می بینی ریحانه ، این رو بابام برام آورده . گفته مال قبر امام حسین ! گفته هر جایی درد داشته باشه بذاری زود خوب می شه ! ولی مثل این که امام حسین هم منو دوست نداره ! »

فهیمه این حرف ها را می زد و اشک می ریخت . انگار دیگه نمی توانست این اشک ها را از ما پنهان کند . برادرش با همان حالت بغض آلود دلداری اش می داد :

فهیمه زود خوب می شی ! باز مثل اون موقع ها می برمت امام زاده ! وقتی خوب دلت آروم گرفت بر می گردیم ! تو راه برات شعر می خونم . همونی که دوست داری : « مادر برام قصه بگو ! قصه بابا رو بگو ! دیشب خواب بابا رو دیدم دوباره ! »

- داداش می شه مثل اون موقع ها اون طوری قرآن بخونی ؟

- اذا الشمس كورت ...

- داداشی من این طور خوندنت رو خیلی دوست دارم ! می شه وقتی از دنیا رفتم همین طوری برام بخونی !

- دیگه حرف مردنو نزن ! خدا خیلی مهربونه ! بالاخره جوابتو می ده ! اصلا اگه قول بدی دیگه از این حرف ها نزنی اجازه ات رو می گیرم می برمت پیش مامان !

چند روز بعد به فهیمه اجازه داده شد برای یکی دو ساعت پیش مادرش برود .

من هم همراهشان بودم . خیلی کنجکاو بودم ببینم مادر فهیمه کجاست که تا حالا سراغی از او نگرفته ! فهیمه در بین راه سر از پا نمی شناخت ! احساس می کردم حالش خیلی بهتر شده ! مدام از پدر و مادرش حرف می زد ! می گفت : « می دونی ریحانه ! من تو دنیا فقط دو تا آرزو دارم ! یکی این مادرم دوباره برگرده خونه ! دوم این که حالا بابام نمی تونه بیاد این جا ، ما بریم پیش او ! ولی من که نمی تونم ! شما ... »

فهیمه حرف می زد و حرف می زد ! انگار برای آخرین بار است مرا می بیند !

بعد از مدتی به جایی رسیدیم که به نظرم شبیه بیمارستان بود . ولی نمی دانستم چرا رفتار بیمارانش این قدر عجیب است ! داخل اتاقی شدیم .

خانمی روی یکی از تخت ها نشسته بود و زل زده بود به دیوار رو به رویی . یک لحظه از طرز نگاه کردنش وحشت کردم ! فهیمه پرید تو بغلش ! خنده و گریه اش قاطی شده بود : « مامان این دفعه دیگه زود خوب می شی بر می گردی خونه ! من و داداش برات نذر کردیم شب های جمعه بریم امامزاده برای کبوتر ها دونه بریزیم ! چهارده شب جمعه به نیت چهارده معصوم ! هر دفعه به نیت یکی از امام ها ! داداش گفته اگه امام ها رو به بچه هاشون قسم بدیم دلشون نمیا د ما همیشه دور از شما بمونیم ! ولی به داداش نگو ! دفعه آخری که رفته بودیم من امام حسین رو قسم ندادم ! آخه یادته اون موقع ها هر چی می گفتم بابا زودی گوش می داد ! من هم به حضرت رقیه گفتم تا از باباش بخواد . گفتم یا حضرت رقیه می بینی تنها این جا نشستیم ! آخه ما هم مثل شما غریبیم ! ما هم کسی رو نداریم ... !

فهیمه اشک می ریخت و حرف می زد . مادرش نوازشش کرد و خیلی آرام چیزی می خواند .

چیزی شبیه لالایی : « لالالا شیرین مشکات ! ننه این اشکات ! لالالا گل پسته ! بابا بار سفر

بسته ! لالالا ... »

فهیمه نمی توانست چطور آن چه در دل دارد به مادرش نشان دهد . گاهی دست مادر را می بوسید گاهی اشک هایش را پاک می کرد گاهی ...

انگار این دو ساعت ، دیگر در عمرش تکرار نمی شود !

جلوتر رفتم . مادر فهیمه مرا هم پیش خود کشید . آرام صورتم را لمس کرد . مثل این که به دنبال شباهت هایی بین من و فهیمه بود ! به فهیمه نگاه کردم . گویی واقعا دردش را فراموش کرده . برای مادرش هم این دیدار شاید بهتر از هر دارویی افسردگی اش را بهبود می داد .
از آن روز به بعد هر چند وقت یک بار به دیدن مادر فهیمه می رفتم .

این دیدار ها ، عجیب در روحیه اش تاثیر می گذاشت . انگار واقعا فهیمه را می دید .

هر وقت هم به دیدن او می رفتم بهانه های مختلفی برای نبردن فهیمه جور می کردم .

بعد از مدتی به بهانه این که فهیمه به مدرسه شبانه روزی نوابغ رفته از پرس و جو های مختلف راحت شدم ! این طوری خودم هم نتوانستم به مدرسه ای که پدر و مادرم آرزویش را داشتند بروم !

شبانه روزی بودن مدرسه مرا ز فهیمه و مادرش دور می کرد .

فکر کردم شاید آن ها بیشتر به من احتیاج دارند .

مدت ها طول کشید تا مادر فهیمه کاملا بهبود پیدا کند و آن موقعی بود که پای پدر و مادرم هم وسط کشیده شد و ارتباطمان به صورت یک رابطه خانوادگی دو طرفه در آمد .

صدای برادر فهیمه رشته افکارم را از گذشته ها پاره می کند :

« چیه ؟ ساکتی ! امان از این آتیش های زیر خاکستر ! »

نگاهش می کنم . لبخند می زخم وقتی چشمم به رد بخیه کنار ابرویش می افتد ! یادگاری از کودکیماست .

چقدر شبیه اوست ! از اشکی که گوشه چشمش نشسته می شود خواند که او هم با دیدن این یادگار هایی که فهیمه به من داده به چه فکر می کند !

سرش را پایین می اندازد . شاید این طوری بتواند اشک هایش را از من پنهان کند ! می داند که نمی تواند !

بلند می شود . برای خالی کردن دلتنگی هایش پناهی می خواهد به وسعت آن چه بیرون انتظارش را می کشد .

صدایی از بیرون نشان می دهد مدت زیادی است در فکر فرو رفته ام .

... و شایعت و بایعت و تابعت علی قتله ...

زیارت عاشورا در حال تمام شدن است . ولی گریه ها و ناله تازه جان گرفته اند . آن چه پیش می رویم گذاشته ام درون کیف می گذارم . برگه های کاغذی که شامل همه چیز می شود : تقدیر نامه ، کارنامه ، ورقه های امتحان و نمره ای که آن قدر خوردگی دارد که معلوم نیست صفر شده یا بیست !

می گویم : « فهیمه یادته می گفتم بابات نمی تونه بیاد ، ما باید بریم پیشش ! باورمون نمی شد ! سال ها منتظرش موندم ! هیچ وقت نیومد ! حالا اومدیم به دیدنش ! کاش بودی می دیدی چقدر

مهمان نوازند شهدای جنوب! هر کس با هر چی برایش مونده اومده استقبالمون! جای تو چقدر خالی است!

هر چند تو هم بودی. وقتی ساکتو بستم یعنی تو هم هستی! مگه می شه از ما جدا باشی! تمام داراییت توی یک کیف جا شد! یک کیف مدرسه! می خوام اون رو به بابات نشون بدم! خوشحال بشه! به قول خودت خدا ازت راضی بشه! ولی مگه نگفتم خدا ازت راضیه! بالاخره حاجتت رو می ده!»

پارچه سبزی را بر می دارم. کاغذی که لای آن است بیرون می افتد. خطی بچه گانه توجهم را جلب می کند: «نامه ای برای خدا! خدا جان نمی دانم چه کار کرده ام که با من قهر کرده ای! شاید آدم خیلی بدی هستم! شاید به خاطر همین باید این قدر مریضی بکشم! خدا جان من را از این دنیا ببر تا دیگر این قدر درد نکشم! آن وقت مامان و داداش رضا هم از دست مریضی های من زجر نمی کشند!»

اشکم روی کاغذ می افتد و در آن پخش می شود. گویم: دیدی گفتم خدا باهات قهر نیست! اگر قهر بود تو رو پیش خودش ...!»

بغضم را فرو می دهم! کاغذ را در جا نماز می گذارم و مهر را بو می کشم. بوی تربت شامه ام را پر می کند: «دیدنی امام حسین دوستت داشت! همه دردهات تموم شد تا وقتی پیش بابات می ری دیگه درد نداشته باشی! می دونم از این که خدا دعوات رو اجابت کرده و بابات رو دیدی خیلی خوشحالی! ولی چرا فکر مارو نکردی! یادته شوخی های توی مدرسه رو برات می گفتم و با هم می خندیدیم! بعد از تو حوصله هیچ کدومشونو نداشتم! دیگه روز هام بدون تو معنی نداشت! زندگیم شده بود حرف تو! یاد تو ...! رضا که از من بد تره! صدش رو می شنوی؟

هر وقت دلتنگ می شه شروع می کنه بلند با صوت می خونه ! گوش بده ! همونیه که دوست داشتی !»

صوت قرآن رضا در فضا می پیچد : « اذا الشمس كورت . و اذا النجوم انكدت . و اذا الجبال سيرت . و اذا العشار عطلت ... و اذا الموده سئلت . بای ذنب قتلت . »

انعکاس صدا همه جا را در خود گرفته . انگار تمام بیابان با او هم نوا شده اند . تمام بیابان و هر چه در آن است : گوشت و استخوان و پلاک !

شانس ته تغاری :

راضیه دخانیان

چقدر دلم شور می زنه ! نکنه اینا راست بگن ! من که تا حالا ندیدم کلک بزنی ! اینا اشتباه می کنن ! من به تو اطمینان دارم ! تو صاف و ساده تر از اونی که بخوای دروغ سر هم کنی ! ولی اینا باورشون نمی شه ! خب تقصیری هم ندارن ! فقط یه مادر می تونه بچه اش رو خوب بشناسه ! منم همینارو بهشون گفتم ، ولی مگه به خرجشون می رفت ! بهشن گفتم که این دفعه دیگه برنده شی ! یه ساله که تمرین می کنی ! یادته از همون موقع که مردم اون جوری داداشتو رو شونه هاشون گرفته بودند آرزوی این جور استقبال به دلت افتاد ! آخه بالاخره توانسته بود بقیه رو کنار بزنه و اول بشه ! می گفتی : « چی می گن اینا ؟ » . گفتم : « ننه این چاوشیه ! وقتی یکی از یه سفر مهمی بر می گرده ، براش می خونن ! اسپند دود می کنن ! »

گفتی : « می شه یه روزی هم برای من این طوری پیشواز بیان ؟ »

گفتم : « چرا نمی شه ! خودم برات اسپند دود می کنم ! »

دود اسپند و که بالای سر داداشت چرخوندم به موهاش یه دستی زدم و گفتم : « نا سلامتی
امشب شب دامادیته ! »

نمی دونم چه اصراریه شما دو تا داداش می خواین حتما کاپ قهرمانیتونو شب دامادی
همراهتون داشته باشین ! همین و به داداشت گفتم ولی گوشش بدهکار نبود !

بهش گفتم : « آخه منم آرزو دارم تو رخت دامادی ببینمت ! »

می گفت : « قول می دم از اون جا که برگشتم تو رو به آرزوت برسونم ! »

این جوروی بود که جشن دامادیش با سور قهرمان شدنش یه شب شد ! ولی چقدر همه چیز با
عجله ! تند بردنش حموم ! لباس تنش کردن ! عطری و گلابی و ... !

راستی اگه دروغ گفته باشی که قهرمان شدی چی !

دیگه آبرو تو فامیل و در و همسایه برام نمی مونه ! به همشون گفتم تو نامه ات نوشتی برنده
شدی ! بساط عروسیت رو راه بندازیم تا بیای ! همه اومده بودند . تا امروز هم این جا بودند .
ولی وقتی دیدن خبری نشد همه شون رفتن ! می گفتن : « این که مثل برادرش نیست ! این و اصلا
راه نمی دن ! »

گفتم : « اولش تو این مسابقه راهش نمی دادن ! اون قدر رفت و اومد تا راضیشون کرد . اصلا
شما چه کار دارین ! یه جشن می گیریم ! بچه ام گناه داره ! اگه راهش هم نداده باشن لااقل دلش
نمی شکنه ! عروسیش هم می افته یه روز دیگه ! چون می دونم حالا حالا ها دیگه دل و دماغشو
نداره ! » وقتی اینارو گفتم ، دیگه نتونستن طاقت بیارن ! گفتن : « چند وقته می گی بر می گرده ،
براش سور و سات راه انداختم . جمعه برای ال داریم بل داریم ! حالا می بینی خبری نیست می
گی نشد یه روز دیگه ! »

این جوری بود که سکه یه پول شدم! ولی هنوز که معلوم نیست! من به حرف تو مطمئنم! ببین
حیاط رو برات آب و جارو کردم! خونه رو برق انداختم! همه چیز آماده اس! حتی لباست رو
هم آماده کرده ام! خودت که به فکرش نبودى! برادرت لااقل لباسش رو آماده گذاشته بود!
یادته اون روز اونو پوشیده بود، جلوی ما راه می رفت!

من تو دلم تند تند و ان یکاد می خوندم و فوتش می کردم! تو می گفتی: «داداش ماشاء الله چقدر
بهت میاد! کاش یه دست مٹ این برا من می گرفتی!»

راستی قراره او هم فردا بیاد ساق دوشت باشه! باهمون لباس هاش که خیلی خوشت آمده بود!
ولی لباس تو کجاست؟ چرا پیداش نمی کنم؟ صبر کن! آهان! پیداش کردم! عجب خوش عطره
! می دونی همون عطریه که داداشت به لباس خودش زده بود! اینم همون انگشتر عقیقه که اسم
پنج تن داره! می دونستم دوست داری همه جور مٹ او باشی! ولی کلش لباست رو اندازه کرده
بودی! نکنه برات کوچیک باشه! آخه تو برای من همیشه همون بچه کوچک ته تغاریم هستی که
هیچ وقت از خودم جدات نکردم! مگه این جا که دوست داشتم پیروزیتو ببینم! آخه بهت اطمینان
داشتم. همین بود که مقابل همه ایستادم و گفتم: «پسرم هیچ وقت دروغ نمی گه! اگه گفته جمعه
می یاد، حتما یاد!»

می گفتند: «حالا چرا جمعه؟»

بهشون نگفتم. اگه می گفتم کجا می خوام بری بیشتر شکشون می برد!

ولی تا بری اون جا و برگردی و بعد تازه خواسته باشی برای شب آماده بشی، دیگه خیلی دیر
می شه! خدا فردا رو به خیر بگذرونه! خدا آبرومون رو حفظ کنه! شب جمعه اس! برم دعا کنم
خدا یوسفمو به من برسونه! آره دیگه! اگه یوسفم نبودى که این قدر دلم پر پر نمی زد زودتر
لباس دامادی تو رو ببینم! می گن شبهای جمعه حاجت ها زود به خدا می رسه! خدایا! ...

این مسابقه چقدر سخت بوده ! من نمی دونستم ! معلوم می شه بالاخره میون این همه آدم که به
یه امیدی می رن ، کی برنده می شه ! تو می گفتی کار هر کسی نیست ، من باورم نمی شد !
دیشب تا صبح برات دعا کردم ! تازه فهمیدم حق داشتی اون همه سختی به خودت بدی تا بلکه
قبولت کنند !

می دونم چی بهت گذشته ! کسانی که دیدنت می گفتن : « کلی عوض شده ! طوری که اولش هیچ
کس نمی تونه اون رو بشناسه ! »

من تو دلم خندیدم . مثل این که یادشون رفته هر قدر هم عوض شده باشی ، مادرت تو همون
نگاه اول می شناسدت !

یادته داداشت هم یک طور دیگه شده بود ! انگار یک سر و گردن هم داشت ! ذوق و شوق پیروز
شدن هر کسی رو عوض می کنه !

حالا خدا کنه لباسی رو که برات کنار گذاشتم اندازه ات باشه ! آگه کوچک باشه آبروم می ره !
نمی گن این چه مادریه که قد و بالای بچه اش رو نمی دونسته ! آخه چرا فکر این جا ها رو
نکردی ! هان !

هیچی ! نمی خوام ناراحتت کنم ! می دونم آگه این جا بودی ، مقل همیشه همین که می دیدی از
دستت ناراحتت اشکت در می اومد که :

« ننه روم سیاه ! » منم می گفتم : « سرت سلامت ! اشکها تو پاک کن ! دلم می شکنه ! » اون وقت
داداشت هم می گفت : « چیه ! مادر و پسر خلوت کردین ! ما شانس نداشتیم ته تغاری باشیم !
یوسف ننمون بشیم ! »

چه کار کنم دست خودم نیست . تو برام یه چیز دیگه هستی ! ولی نکنه راس راسی اون قدر عوض شده باشی که منم نتونم ! نه ! مگه می شه ! تو تمام این مدت که منتظرت بودم همیشه جلوی چشمم بودی ! حالا همه می بینن یه مادر از چند فرسخی هم می تونه بچه اش رو بشناسه !

باز با این حرف ها دلم هوای تو رو کرده ! ولی دیگه چیزی نمونده ! حالا بعد از مدت ها می تونیم هم دیگه و ببینیم !

خب ! دیگه بهتره اشکهامو پاک کنم ! خدا کنه فکر کنن به خاطر دود اسپنده ! چرا دیر کردن ! نماز جمعه که خیلی وقته تمام شده ! ولی بالاخره همه دیدند همون طوری که نوشته بودی تونستی خودتو جمعه برسونی سمنان و اومدنت هم مثل رفتنت از تو نماز جمعه باشه ! ولی می ترسم برای شب دیر بشه ! تا بیرنت آماده ات کن ، بالاخره حمامی ! صابونی !

این چه صداییه ؟ مثل این که اومدند ! لباست رو کجا گذاشتم ؟

آهان این جاست ! اینم انگشتر ! یادم باشه هول نکنم ! مثل داداشت اسپند و که دور سرت چرخوندم یه دستی به موهات می کشم و یواش می گم : « مبارکت باشه مادر ! »

چه جمعیتی ! چرا همه دارن گریه می کنن ! خب برای این که هر کسی نمی تونه خودشو به این جا ها برسونه ! می بینی تو رو هم روی دوششون گذاشتن ! دیدی بالاخره برای تو هم چاووشی خوندن ! می شنوی ! مثل همون روز یکی بلند می گه « لا اله الا الله » بقیه هم تکرار می کنن . می دونم که خیلی خوشحالی ! کاش تونستم برم جلو تر خنده ات رو ببینم ! چقدر دلم برای اون خنده هات تنگ شده ! راستی یادم باشه اگه لباست برات کوچیک بود به روت نیارم ! نکنه مثل اون

موقع ها اشکت در بیاد ! دل دیدنش رو ندارم ! داداشت راست می گفت یوسفمی ! می بینمش او هم اومده ! همون طوری کفن پوش اومده ساق دوشت باشه !

حالا گذاشتنت زمین . دارن می گن : « احتیاجی به غسل نیست ، چون تو سجده بوده که خمپاره جلو سرش خورده ! همون لحظه هم شهید شده ! »

پس خودت رو برای امشب آماده کرده بودی !

این انگشتر را کجا گذاشتم ؟ آها ! این جاست ! مثل این که راه رو برای من باز کردن ! پیام جلو تر ! اون چیه دارن می یارن ؟ چقدر قشنگه ! چه حجله قشنگی برات آوردن ! مبارکت باشه ! ولی قشنگ تر از صورت ماهت نیست ! خیلی دلم برات تنگ شده ! در تابوت رو دارن باز می کنن ! چه بی تابم ! انگار سالهاست ندیدمت !

اما ! این که تو نیستی ! یا هستی ولی ! ...

بایدموهات رو برای امشب شونه ...

دستهات کجاست ؟ پس این انگشتر ...

این طوری کنی که برات گذاشتم بزرگ هم هست !

دست خودم نبود ! نمی خواستم با این حرفهام خجالتت بدم !

می دونم اگه سر داشتی حالا اشک می ریختی و می گفتی : « ننه روم سیاه ! »

ولی دلمو نشکن ! ننه خیر ببینی ! گذاشتی شب دامادیت رو ببینم !

کوک ساز :

راضیه دخانیان :

کاغذ را که دستم دادند تازه فهمیدم این که می گویند : « موهام سیخ شد » یعنی چه ؟ سر و ته ش را جمع می کردی سه خط هم نمی شد . از سر تا پایم را انگار آب سرد ریخته بودند . نم چشمهایم را خشک کردم تا بی پرده اول تا آخرش را یک نگاه دیگر بیندازم شاید یک چیزی دستم بیاید بریزم تو دخل مخم . ولی مغزم راه نمی داد . داشت حساب های قبلی اش را جمع می کرد که چی بوده ؟ کجا بوده ؟

تقسیم اراضی که کردند ، معلوم شد به من و فرید « شرهانی » افتاده . او که اصلا راضی نیست . هر چند اگر قسمت های دیگر هم بهش می افتاد فرقی نمی کرد . کار از پایه خراب است . به قول خودش گروه خونی اش به این طور جا ها نمی خورد . معلوم نیست این چه جور خونیه که تو رگه اش در حرکت است . البته اگر رگی در کار باشد .

سرم را خورده است بس که چپ می رود راست می آید . روی هر چیزی که بر چسب می گذارد . خودش می گوید اتیکتش به این جا ها نمی خورد و راست می گوید . با این هیکل پهن و چهار گوشه اش چطور می خواهد این جا تاب بیاورد ؟ آن جا که همه چیزش سر کاری بود اگر اول صف بود می رسید آخرش ، این جا اگر جنبی دیگر سر نداری تا ببینی کجای صفی ! هر چند خود من هم دست کمی از او ندارم . البته نه از روی هیکل آن طوری حساب کنیم این لباس سربازی من نیم متری کمتر از مال او پارچه برده . دو تای مرا که روی هم بگذارند باز کم داریم تا به او برسیم . حرف من همان اتیکت و خون و رگ و این جور چیزهاست . حالا نه مثل فرید که بگویم : « به ما چه ! هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه ! »

آن ها که خانوادگی ورد زبانشان همین چیزهاست . من بیشتر از این که تو نخ این حرف ها باشم از این که فردا هم همین هستم که امروز بودم یا به قول این ها یک شهید جلوی اسمم اضافه می شود ، وحشت دارم . چنان می گویند شهید انگار نقل و نبات خیر می کنند !

مخصوصا این پسر ریزه میزه ! محمد را می گویم . بگو تو از زندگی چی می دانی که از مردان حرف می زنی ! قد و هیكل قلمی اش نشان می دهد تو شناسنامه اش دست برده تا پایش به این جا برسد ! قد و قواره اش نصف من است ، نرسیده به ربع فرید ! ولی زبانش را نگو که ما دو تایی را یک جا تو جیبش می گذارد . باز هم زبانش کم است که وقت حرف زدن چشم و ابرویش را هم کمک می گیرد . چنان کش و قوسی به ابرو های یک دستش می دهد و چشم تو چشم آدم می اندازد که جرات چشم برداشتن را از آدم می گیرد ! واقعا که خوب می تواند با آن کمان ابرو و مژه های تاب خورده اش نگاه آدم را به دام بیندازد ! مژه های بلندی که سایه آن تا روی چشم های میشی رنگش هم کشیده می شود . بر عکس آن ابرو های پر پشتش، ریش کم پشتی دارد که معلوم می کند چند ماهی از جوانه زدن آن نمی گذرد .

از این طرف من با این عینک ته استکانی و فرید با آن سیل سیه در چارش ، هیچ شباهتی به او نداریم . مگر سر های ماشین شده مان . برای این که اسم سرباز رویمان بگذارند ؛ خر من موهامان را به تراکتور هاشان سپردیم و سه کله تنک شده تحویل گرفتیم . حالا با این چراغ زنبوری بالای سرمان نورانی تر و خوش قیافه تر هم شده ام .

دیگر خوشم نمی آید کچل بودنم را ، هی به رخ دلم بکشم . اصلا نمی خواهم دیگر حرف چیز هایی را بزنم که اعتبارمان بین بچه های محل بسته به آنهاست .

محمد غیر از این که زبان تیزی دارد خودش هم خیلی فرزند است . مثل فریره می چرخد تا به قول خودش زودتر یاران امام حسین را از عطش در آورد .

نمی فهمم امام حسین عهد یزید چه ربطی به حالای ما دارد . نمی خواهمم بدانم . فقط می گویم : «

با این کارا چی دستت می یاد ! چقدر بهت می دن ! »

می گوید : « همه کار ها نباید دور سکه بچرخد ! صلواتیه ! »

همینحفا را می زند که فرید را آتشی می کند !

فرید می گوید : « باز این پسره از اینا مشق گرفته مارو درس بده ! گوشش باید به تاب بخوره

تاب بفهمه هر چی شنید نباید سر بده طرف زبونش ! »

بعد هم به قول خودش می خواهد به محمد گوشمالی بدهد . هی صدایش می کنه که مثلا تشنه ام .

می خواهد کاری بکند که محمد اعتراف کند دیگر بریده است .

البته محمد هم دست کمی ندارد . هر بار که می آید ساعت را می پرسد . حالا یا آن های دیگر

سرشان بیشتر شلوغ است یا می خواهد اذیت کند ! مرتب می پرسد : « آقا فرید ! ساعت چنده ؟ »

انگار می خواهد آپولو هوا کند . جنس هر دو تاشان یکی است . فرید که حرصش می گیرد . اصلا

بودن نبودن محمود برایش مساله است ! من هم تا حدی حق را به فرید می دهم . آخر شنیده ام

شرایط خانوادگی محمد طوری بوده که می توانسته معافیت بگیره . نمی دانم خانواده محمد چه

جوری اند . ولی می دانم که باید زرنگی می کرد . از این فرصت به دست آمده خوب استفاده می

کرد .

ما هم اگر تمام زندگیمان رو آن تکه کاغذ آخر کار نمی چرخید این طور دو سال خودمان را

علاف این بیابان ها نمی کردیم ! محمد که جای خوش دارد .

معلوم نیست از کی قهر کرده پا شده اومده این جا !

این را من نمی گویم . فرید می گوید . هر چند به خودش هم گفته . محمد هم که جواب تو آستینشه . می گوید : « این جا موندن لیاقت می خواد که خدا نصیب هر کسی نمی کنه ! »

بعد هم بقچه اش را می گذارد زیر بغلش تا مثل هر شب بزند بیرون .

فرید هم که خوب می زنه تو خال ! می گوید :

- خلاق هر چه لایق ! خدا نصیب تو رو همون چاله چوله های بیابون کرده !

- از سرمم زیاده ! اصلا وصیت کردن همون جا خاکم کنند !

- جان من ! تو وصیتت این دم و دستگاه بقچه ات به کی می رسه ؟

- هر کی خواست دوباره راهش بندازه !

من وقتی مطمئن می شوم که محمد حسابی از چادر دور شده سر حرف را دوباره باز می کنم :

- راستی فرید ! تو فکر می کنی تو بقچه اش چی داره ؟ اصلا کجا می ره ؟

- خیلی برات مهمه ؟ پا پیش شو تا دستت بیاد !

- تا اون جایی که من می دونم پشت یه تپه می ره !

- خب بعدش ؟

- هیچی ! اون قدر سوت و کوره که هیچی دیده نمی شه !

- شانس مارو باش ! کجا آورد نمون ! اون از روهاش که روزگار نداریم بی اذن اینا از تو

چادر بخوریم ! اینم از شبهاش که صد رحمت به شهر مرده ها !

- شاید می خوان شناسایی نشیم !

- که چی ؟

- شاید به خاطر عملیات چند روی دیگه !

- ا! این جورى ياس! پس بذار برات روشن كنم! يه آتيشى براى اين پسره به پا كنم و

آشى بپزم كه يه وجب روغن روش باشه!

- مگه اين پسره چه كرده! غير از اين كه فقط جواب طعنه هات رو مى ده احترامت رو هم

داره!

- ولش كن بابا! براى ما روضه هم مى خونه! كارى مى كنم خودش گريه بشه!

از آن شب يکى دو روز مى گذرد. فرید هم در این مدت یک چیز هایی جمع مى کرده. هر وقت

هم مى پرسم چه کار مى کنی، طفره مى رود. مى گوید: « فقط تمام هم و غمت این باشه كه تا

علامت ندادم يه جورى سر محمود رو گرم کنی!»

محمد امضب هم يال و كوپالش را جمع مى كند كه مثل هر شب بزند به جنگل و بيشه اش. چشمم

به محمد است. گوشم بيرون پى فرید. زبانم هم كه اختيارش را ندارم. بالاخره از يك جايى

شروع مى كنم. از حال و روزش مى پرسم.

حواسم همين قدر مى گيرد كه محمد ته تغارى خانواده اى پنج نفره است. با چهار تا بچه و يك

مادر. اهل اقليد فارس. اين چطورى اين جا سر در آورده، شايد هم تمرينى بوده از سر مشقى

كه پدرش برايش نوشته است.

غير از پدرش تنها برادرش هم شهيد شده. حالا بقيه كه توى اقليد مانده اند چشمانشان به اين

تنها مرد خانه روشن است. خود محمد كه قبول ندارد. مى گوید: « مادرم يه پا مرده!»

من وقتى مادر خودم را در نظر مى آوردم نمى فهمم منظور محمد چيست!

فرصت پرسيدن را هم ندارم. صدای خروسك گرفته اس از بيرون چادر نشان از سوت بلبلى

فرید دارد كه بايد حرف ها را زود تر جمع و جور كنم.

با گفتن خداپدرت رو بیامرزه و مادرت رو نگه داره سر و ته حرف را به هم می آورم . وقتی از چادر بیرون می رود کنجاوی ، مرا هم به دنبالش می کشد .

محمد تازه به تپه رسیده . یک تکه آتش از پشت سر راه باریکی را به شکل زیگزاگی طی می کند . با سرعت از چند چادر رد می شود و بعد دور تپه و محمد که وسط آن ایستاده یک چرخ می زند .

این آتش بازی بی موقع خیلی از چادر بیرون می کشد . حالا سر و صدا هم به فضای تاریک روشن مه گرفته اضافه می شود .

سر و صدا ها می گویند : « کار کی بوده ؟ این چه آتیشیه سوزونده ! » بیشتر بچه ها مانده اند که طوق تقصیر را به گردن چه کسی بیندازند . چند نفری هم آن را می گذارند پای خامی و بچگی محمد !

انگار آن آتش در غز من هم فرو رفته . حسابی داغ کرده ام . نمی فهمم چه مار می کنم . فقط می دوم به سمت محمد . به او که می رسم نفس زدنم تازه شروع شده . نمی دانم از ترس است یا چیز دیگر . یکه خورده ام : « عجب مخی داره این فرید ! ولی وسط بیابون این عطر محمدی چیه قاطی بوی دود شده ! » می پرسم : « طوریت نشده ؟ »

چیزی نمی گوید . فکر می کنم : « شاید او هم ترسیده ! شاید هم فهمیده ! »

پس دیگر وقت حرف زدن نیست . هم خجالت می کشم ، هم دیگران صدایش می کنند . محمد از میان آوار حرف و کنایه رد می شود تا جواب چیز هایی را بدهد که شاید برای خودش هم سوال است .

با شرم و حیا به چادر می روم . مثل بقیه بچه ها که بعد از سیر و سیاحت نمایشی که فرید به پا کرده با کلی نقد و نظر درباره محمد به چادر هایشان بر می گردند . آخرین حرف ها را هم شنوم :

عجیبه ! این کار ها از محمد بعیده ! »

این طوری بیشتر از دست فرید عصبانی می شوم . فرید هم از گوشه چادر تند تند دارد چیز هایی را که در این یکی دو روز تهیه کرده جمع و جور می کند . هیچ کس در چادر نیست . متوجه آمدن من هم نشده . طوری که وقتی صدایش می کنم می فهمم دست و پایش را گم کرده . به زور می خندد . نمی دانم می خواهد خونسردی اش را نشانم بدهد یا چیزی را از من پنهان کند . با ته مانده همان خنده می گوید :

- اون قدر روشن شد که بتونی خوب دید بزنی ؟

- آره تو اون هول و ولا ! پاک دادی اجاره ! حالا اگه لو بده چی !

- آخ که منم همین و می خوام ! تازه اون موقع وقت تیر خلاصه که بزمن به اون نیش زبونش !

- او که بی خودی بهت گیر گیر نمی داد ! چیزی که عوض داره گله نداره !

دیگه ادامه نمی دهم . فرید راست می گوید او به خاطر کمک به من این طوری خودش را به درد سر انداخته . کاش اصلا با او در میان نگذاشته بودم !

از یک طرف سوزن گرامافون مغزم بد جوری گیر کرده رو رجز خوانی های قبل از سربازی و هی تکرار می کنه : « اخطار ! تنبیه ! توبیخ ! اضافه خدمت ! » از طرف دیگر فکر پیش دسته گلی است که ما به آب داده ایم و آن را انداخته اند پای محمد ! این احساس گناه هم هوای چادر را برایم نفس گیر کرده است .

بیرون منتظرش می مانم تا زودتر ببینمش . می خواهم هر چه زودتر از آخر و عاقبت کارمان با خبر شوم .

تا محمد بیاید صد سال طول می شد . چقدر در خودش فرو رفته . معلوم است که فهمیده با فرید دست به یکی کرده ام . با آن سابقه کشمکش با فرید و سر کار گذاشتن امشب و

« نکند لو داده باشد ! » می گویم : « محمد چی شد ؟ چی گفتی ؟ »

جلو تر می آید . کنارم می نشینند . زل می زند به چادرمان . حدس می زنم در سرش چه می گذرد . می گوید : « هیچی ! فراموشش کن ! » همین ! بعد هم ساکت می شود . عجب سوکت سنگینی ! شاید آرامش قبل از طوفان است ! ولی نه ! مثل این که واقعا می خواهد فراموش کنم ! خالص ترین شکر عمرم از ته دل به زبانم می آید . گمی خواهم بپرسم برایش چه تنبیهی در نظر گرفته اند . اما شرمنده ام ! نمی توانم !

برای این که فکرش از آتشی که به پا شده بیرون بیاید ، مسیر حرف را عوض می کنم . خودم را کمتر قاطی حرف هایش می کنم . فقط می گذارم آن قدر به من اعتماد کند که شاه کلید دلش را به دستم بدهد .

« عجب آرزو هایی ! کشته شدن ! حالا اسمش را هر چه بگذاریم ! این هم شد آرزو ! »

هیچی نمی گویم . یعنی تا به قول خودش خیلی چیزها را پشت سر نگذاشته ام ، فعلا ترمز زبانم را می گیرم تا گوش هایم سیاحتی نکنند .

وقتی از کاخ آرزو های محمد بیرون می آیم ، به چادر می روم تا به فرید خبر دهم که خطر از بیخ گوشمان رد شده است .

ولی نمی دانم چرا او هنوز قبول ندارد . می گوید : « این هفت نیشی که من می شناسم یه سازی کوک کرده که صدایش یکی دو روز دیگه در می یاد ! لابد منتظرن علیه مون مدرک جمع کنن ! »

نمی دانم کدامشان راست می گوید . این هم از شانسن من است که یک آب خوش نباید از گلویم پایین برود .

این یکی دو روز را هم ترسان پشت سر می گذارم . هیچ خبری نیست . فقط انگار تو مشت های محمد یم خبر هایی هست . این ها همان چیز هایی است که فرید برای آتش سوزی جمع کرده بود . نکند محمد هم اصل این کار هاست . شاید هم می خواهد حالا که فرید بیرون است درست همان بلا را سر خود او بیاورد !

پیش او می روم . بیشتر از این نمی خواهم با آتش آن ها بسوزم .

آهسته می پرسم :

- محمد ! اینا چیه ؟

- خرجه ! بعد از ظهر تو وسایلم پیدا کردم . منتظر فرصتی بودم جوری که آقا فرید نفهمه تحویل بدم .

- یعنی می خوای لو بدی ؟

- می دونید چیه ! بابام خدا بیامرز همیشه می گفت هر وقت خواستی اتفاقات مهم و بزرگ زندگی کسی رو داشته باشی باید تو چیز های کوچک مثل او باشی !

اصلا نمی فهمم محمد چه می گوید . بالاخره نفهمیدم قضیه را لو می دهد یا نه . باید ی جوری سرش را گرم کنم تا از خیر این کار بگذرد . مساله بقچه و تپه و این چیز ها را جلو می آورم که

هر چه در دسر می کشم از کنجاوی بر سر آنهاست . جواب دهد : « مگه آقا فرید نگفت ارث و میراثه ! شایدم راست بگه ! آخه این هم یکی از همون کار های کوچیکه ! »

نیم وجبی من را با این قد و قواره سر کار گذاشته . حالا معلوم نیست زندگیش قرار است مثل کی بشود که خبر چینی مردم و ارث و میراث تازه از کار های کوچک آن است . دیگر بیشتر از این نمی خواهم مخم به کار گرفته شود . خودم بالاخره یک روزی می فهمم !

چند روزی را هم به انتظار خبر چینی محمد می نشینم . مرخصی فرید هم بالاخره امروز جور شد . وقت خداحافظی به او می گم : « این پسره محمد که چقدر با مراهم ! با وجود این که فهمیده ولی لام تا کام چیزی نگفته ! » چیزی نمی گوید . فقط سر تکان می دهد .

از فرید خداحافظی می کنم . نمی دانم کی بر می گردد . شاید وقتی که از لبه تیغ برگشتیم . من هم می مانم به انتظار عملیاتی که گردش شب و روز را روی دور تند گذاشته . کاش این دو سال هم همین طوری زود تمام می شد . صبح و شام در پس هم دوند و من فرصتی پیدا می کنم در نبود فرید به محمد نزدیک تر شوم . مخصوصا با این چشم پوشی و گذشتی که کرده ، احساس می کنم می توانم به او اعتماد کنم . فردا عملیات است . حالا که مرگ را در یک قدمی خودم می بینم چقدر حرف های ساده محمد برایم آرام بخش شده . انگار حرف دلم را می زند . ای کاش می فهمیدم چطور به این جا ها رسیده . این محمد که همه کار هایش رمز و راز است !

بعدا که خیالم راحت شد ، حتما از ته و توی زندگیش سر در می آورم . البته اگر این دفعه ای را جالن سالم به در ببرم ! عملیات می خواهد شروع شود . از بد شانسی هر دو تامان ، من باید بروم و او بماند . موقع خداحافظی است . محمد سرش را روی شانسه ام می گذارد . عجب گریه ای می کند ! من هم همین طور ! هر دو اشک می ریزیم ! هر کدام آرزو می کنیم کاش به جای دیگری

بودیم! این را او می گوید . ولی من خجالت می کشم حرفم را رو کنم . ساعت ها به کندي يك سال می گذرد .

يك ساعت را به غنيمت بر می دارم . نه برای خودم . نمی خواهم تا چشمم به آن می افتد تنم بلرزد . آن را برای محمد برداشته ام تا دقیقه به دقیقه نپرسد : « آقا فرید ساعت چنده ؟ » ، باز فرید را کفري کند .

ساعت را که می دهم می گوید :

- دستتون درد نکنه ! حالا چنده ؟

- خودت ببین !

- قيمتش رو می می گم !

- هیچی ! به قول خودت صلواتیه !

خیلی عربی و غلیظ يك صلوات می فرستند و می گوید :

- کافیه ؟

- نه ! یکی که نشد قیمت یه ساعت خارجی ! هزار تا ، پنج هزار تا ، نه اصلا ده هزار تا باید

بفرستی ! بعد هم مفت چنگت !

- به چه نیتی ؟ سلامتی امام باشه خوبه ؟

از این که این قدر جدی گرفته کلافه می شوم : « هر چی میلِت بکشه ! »

باز هم تشکر می کند . چقدر تعارف تکه پاره می کند !

ساعت را بیرونچادر می برد . مثل شب های دیگر پشت تپه می رود . دیگر احتیاجی نیست تعقیبش کنم . شاید آن جا مخفی گاه چیز هایی است که مثلا خیلی قیمتی هستند . این هم یک نمونه از کسانی که به قول خودش یاران امام حسین هستند !

البته نباید هم زیاد توقع داشته باشم . به سن و سالش خورد به بیشتر از این چیز ها فکر کند . همان صداقت و صفایی که دارد مرا مجذوب خودش کرده . من هم دیگر عوض این فکر ها بهتر است بروم وسایلم را جمع کنم که بالاخره روز مرخصی رسیده . از فردا دیگر برای چند روز از این سختی ها دور می شوم .

اولین روز مرخصی ام شروع می شود . باز هم محمد را در آغوش می گیرم . آهسته اشک می ریزم . ولی خیلی زود تمامش می کنم . این که مثل عملیات نیست . زودتر از آن چه که فکرش را بکنیم دوباره هم دیگر را می بینیم . نگاهش می کنم . چشمانش التماس دارند . جرات می کنم که نگاه آخر را به آن چشم بیندازم . نگاه آخر نه ! برای چند روز . فقط چند روز !

به مرخصی آمده ام . ولی عجیب است . با این همه آسایش چرا احساس آرامش ندارم ! این جا دیگر کسی حرف دلم را نمی زند . حتی اگر خودم هم بگویم مسخره است و غیر قابل باور . بالاخره بر می گردم .

فرید همان موقع که در مرخصی بوده با کلی زد و بند خودش را جایی منتقل کرده که شاید اتیکتش به آن جا بخورد ! محمد راست می گفت هرکسی لیاقت ماندن در این جا را ندارد ! ولی خودش هم انگار لیاقت این جا ماندن را نداشته !

نمی بینمش . سراغش را می گیرم . ساعتی و کاغذی را با هم دستم می دهند .

نگاهم به خطوط کاغذ می افتد . اگر پرده خیس چشمم بگذارد نوشته است : « دستتان درد نکند از این که ساعت را به من دادید . این طوری برای دانستن وقت اذان ، مزاحم آقا فرید هم نمی شوم . ثلی می ترسم فرصت نکنم ده هزار تا صلوات را بفرستم . آن وقت قرض شما به گردنم می ماند . حلالم کنید ! محمد . »

می پرسم حالا کجاست .

پشت همان تپه را نشان می دهند . چرا خودم به فکر آن جا نیفتم ؟ ولی الان که خیلی زود است ! تازه غروب شده ! به سمت تپه می روم . دیگر نمی توانم مثل دفعه قبل بدم . این بار پاهایم نمی خواهد جلو برود . چقدر این راه طولانی است . به تپه رسم . چشمانم چیزی می بیند که برقش تمام بدنم را می لرزاند . پاهایم رمق ایستادن ندارد و از کمر می شکنند . روی دو پا زانو می زنم . درونم طوفانی به پا شده . چشمانم را بارانی کرده شانم هایم را تکان می دهد . لبهایم به وضوح می لرزد : « محمد آقا نونوار شدی ! ندیده بودم این قدر به خودت برسی ! معرفت حالا دیگر دارایی ات را به رخم می کنی ! مارو قابل نمی دونی یه چیزی هم از ما بگیری ؟ »

سنگی را از گوشه پارچه ای که روی زمین پهن است و روزی آن را بقچه محمد می دانستم ؛ کنار می زنم . گوشه آن را به صورتم نزدیک می کنم . عطری از شامه ام در تمام بدنم رسوخ می کند . مرا به باغی پر از گل های محمدی می برده . به دنبال خود محمد هستم .

اشک و لبخندم قاطی شده : « نگفتی ارث و میراثت یه باغ وسط این بیابون بوده ! ترسیدی چراغونی کردیم ! حالا می خوای چراغ این جا رو برات همیشه روشن نگه دارم ؟ آره دیگه محمد نزن زیرش ! خودت گفتی به یکی می رسه که بخواد دوباره راهش بندازه ! ببین منم می تونم مثل خودت خوب آبشون بدم ! »

بوی خاک مرطوب هم قاطی عطر محمدی می شود . بوی رطوبتی است از اشکهایم بر مهر محمد

می خواهم هر طوری شده جلوی اشکم را بگیرم . حرف های زیادی با او دارم . با همان حال می خندم : « مگه نمی گفتم این جارو خیلی دوست داری ؟ مگه نمی گفتم خدا این جا موندن رو نصیب هر کسی نمی کنه . پس لیاقت تو کجا بود ؟ بهتر از این جا ! »

گریه ام بر خنده ام پیشی می گیرد . فکر این که منتظر صدایی هستم که دیگر هرگز آن را نمی شنوم ، مجال را از من گرفته است . با چشمان خیسم بقچه پهن شده محمد را می بینم . تکه های آتش گرفته بقچه نوشته گچی تکه سنگ را تایید می کند . فهمم همین جا را برا رفتن انتخاب کرده است . شاید هم این جا او را برای رفتن برگزیده باشد . با دیدن اسمش در تمام بدنم احساس گرما می کنم . گرمایی که به من شهامت می دهد به تکه سنگ نگاهی دیگر بیندازم . سنگ یاد بوش هم مثل خودش ساده است و بی ریا . با یک دنیا حرف نگفته . سنگ را نگاه می کنم که می گوید : « محمد سقایی که در تاریکی شب ، سجاده اش تنها شاهد شهادتش بود »

کیش و مات :

راضیه دخانیان

از میان جمعیت راهی باز می کنم . مرتب با خود کلنجر می روم . این آخرین شانس من است ! این دفعه را حتما من برده ام !

جمعیت هجوم آورده . به عقب پرت می شوم . خیلی عقب . به پانزده سال قبل .

چه های قد و نیم قد فامیل ، خانه را روی سرشان گرفته ان . کوچک ترینمان ، پسر عموی چهار ساله ام وحید است . نخودی همه بازی ها ، بزرگ ترینمان هم ... نمی دانم .

تمام پنج شش بچه ای که سنشان به دو برابر تعدادشان هم نمی رسد ، سر این کدام یک بزرگ تر است و باید رییس باشد همیشه جنگ دارند . ما هفت هشت نفر هم بچه های هفت هشت ساله ای هستیم که وقتی یک خراب کاری می شود نه مثل آن کوچک تر ها از عفو همیشگی بزرگ تر ها برخوردار می شویم و نه مثل آن هییت ریسه می توانیم با زبان بازی آن را به گردن دیگری بیندازیم .

حالا هفت تا سنگ کج و کوله لبه حوض روی هم چیده شده اند . چهار طرف حوض آن جا هایی که باغچه نیست یکی دو تا از بچه ها مثل میر غضب کمین کرده اند . هر چند خوشان هم دانند چه کار می کنند . فقط می دانند چیزی که محمد رضا از شهرستان مثلا سوغاتی آورده ، بازی خانه ویران کنی است که اسنش را گذاشته اند « هفت سنگ » .

خودمان هم می دانیم که خدا به داد شیشه های خانه مادر بزرگ برسد . آن موقع که فقط توپ بود ؛ ختم بازی ها میش د جارو ، خاک انداز ، شیشه . حالا که هم توپ است و هم سنگ .
یاد حوض و باغچه نبودیم . ده دقیقه نگذشته است که حمید توی حوض شیرجه می رود ، وحید تو باغچه ، توپ هم تو شیشه .

صدای جیغ و گریه و شیشه ، آهنگ فیلم بزن بزنی می شود که بالاخره عمو را به حیاط می کشاند .

مطمئنا همه از ته دل خوشحالیم که پدر و مادرهایمان ما را به این عموی خونسرد سپرده اند و حتما تا بعد از هظر که مراسم اربعین ادامه دارد ؛ می شود همه چیز را سر و سامان داد .
البته از شانس ما عمو ساعت پنج از دزفول به سمنان آمدع و احتیاج به استراحت و خانه نشستن دارد . حالا ما صد در صد مطمئن هستیم که این اخبار به پدر و مادر ها نمی رسد .

تو هیر و ویر دعوا و مرافعه یک دفعه چشمم به عمو جان می افتد که میپ تکیه داده به درخت !
مادر بزرگ راست می گوید : « عجب قدی ! » دو برابر بلند ترینمان است . فقط از قربان صدقه
های مادر بزرگ هیچ وقت نتوانستن سه چیزش را پیدا کنم . اول : یک قلم روی بینی . دوم : دو
شانه دیگرش را . دهانش را هم همیشه مادر بزرگ می گوید غنچه است . به قول نخودی : « ما که
نمی بینیم ! چون میان سیاهی ها گم شده ! سیاهی های پر پستی که روی هم شده اند ریش و
سبیل .

هنوز دارم تو آیینه کاری مغزم تصویر عمو را به صد رنگ و شمایل می بینم که محمد رضا با
عجله توپ را طرفم می گیرد : « قایمش کن یه وقت پاره نکنه ! »

توپ هنوز در دستم خوب جا نگرفته که می بینم نیش محمد رضا رسیده تا بنا گوشش : « مرا یاد
است ، تو را خاطر فراموش ! »

در حالی که نا خود آگاه توپ از دستم رها می شود داد می زنم : « خیلی بد جنسی ! منو بگیر می
خواستم توپت تکه پاره نشه ! »

مثل دفعه های قبل می خندد . مثلاً به قول خودش می خواهد کسی از دستش ناراحت شود . می
خندد و می گوید : « راست می گی ! باشه ! این دفعه قبول نبود ! یه دفعه دیگه ! »

ظاهراً راضی شده ام . ولی هنوز عصبانی هستم . بیشتر هم از دست خودم که تو این سن و سال
نصف مادر بزرگ هم حواس ندارم .

عمو جان آرام از ما می خواهد به اتاق برگردیم . انگار قصد دارد مذاکره ادبی کند ! این همه بی
خیالی او حتماً به خاطر این است که جنگ های بد تر از این را هم دیده . وگرنه اگر ارثی بود ، ما
بچه های خواهر برادرهایش چه خانه بهشیتی داشتیم .

بعد از نیم ساعت دعوا که هر کس تقصیر را به گردن دیگری می اندازد ، جیغ ها ملایم تر شده . شکستن شیشه را هم که حتما به گردن ما اداخته اند .

لباس های خیس حمید روی طناب است و خودش تو چادر مادر بزرگ قنناق شده . وحید هم محو لباس سفیدش است . به قول خواهر بزرگش جنگل مولا شده و حتما با هم کتک می خورند . حالا همه تقریبا آرام دور اتاق نشسته ایم . اگر عمو نبود یک جنگ درست و حسابی در راه بود و حتما مثل همیشه یک طرف بچه های عمو ها یک طرف هم بچه های عمه ها .

فقط محمد رضا طرف من را می گرفت . چون دایی هایمان شوهر مه هایمان هستند . بنابراین محمد رضا هم پسر عمه ام است هم پسر دایی ام .

البته بستگی به موقعیت دارد . اگر با هم آشتی باشیم ، می شویم بچه های دایی ، تا به رخ بچه های دیگر هم بکشیم که دو طرفه فامیل هستیم . این برای من بهتر است . چون او هم یکی از مدعیان ریاست می باشد . این طوری من آن بالا پارتی پیدا کنم و مطمئنم هیچ کس حق ندارد در مورد حرفی بزند . ولی حیف که حالا این طوری نیست . تازه با هم دعوا کرده ایم . اصلا تقصیر خودش است . اصلا نمی فهمم نیشابور هیچ چیز دیگری ندارد که چپ و راست ، بازی برایمان سوغاتی می آورد ! اگر عید پارسال که آمدند سمنان این یکی را نمی آورد و باجناق شکستن و شرط بندی معرکه راه نمی انداخت ، حالا من هم این درد سر ها را نداشتم .

شاید هم تقصیر خودم باشد . باید همان موقع که بچه ها باختند و رفتند کنار ، من هم لجبازی نمی کردم . مگر من بچه ام که با این چیز ها زود جا بزنم . بالاخره یک راهی پیدا می کنم تا شرط را از او ببرم . آن وقت دیگر بچه ها نمی گویند : « محمدرضا زرنگ تره ! تا آخر عمر هم ادامه بدی یه راهی برای بردن پیدا کنه که به فکرتم هم نمی رسه ! »

مگر من چند کلاس از او پایین ترم !

نگاهی به محمد رضا می اندازم . انگار تو کلاس نشسته . مثل او دست به سینه می شوم .

همه بچه ها ساکت شده اند . اصلا بیشتر وقت ها از عمو خجالت می کشیم دعوا راه بیندازیم .

نمی دانم خجالت است یا دوست داشتن بیش از حد ! شاید علتش هم کمی سن عموست که

احساس نزدیکی بیشتری با او می کنیم . یا این که بیشتر اوقات در جبهه است و کمتر می بینیمش

. شاید اخلاق به خصوصی است که در جبهه پیدا کرده یا یک نوع صمیمیت و هم دلی .

مخصوصا با ما بچه ها که پدر و مادرهایمان از دستمان روزگار ندارند .

عمو خیلی راحت با ما وارد صحبت می شود . حرف هایش به دل می نشیند . همیشه هم پدر و

مادر ها از این فرصت استفاده می کنند و هر چیزی می خواهند خودشان بگویند می گذارند تا از

زبان او گفته شود .

ولی حرف های امروزش طور دیگری است . مثل این که خواهد ما را از این بی خیالی در آورد .

از کسانی می گوید که سنشان چند سالی بیشتر با ما فاصله ندارد ، اما رو در رو با عراقی ها می

جنگند .

خاطرات زیادی از آن ها برایمان می گوید و ما چقدر راحت بدون این که مثل سال ها بعد از یک

دیگر خجالت بکشیم ؛ گریه می کنیم .

بر عکس همیشه ، چقدر بعد از گریه احساس خوشی داریم .

عمو از اربعین می گوید . از ما می پرسد که اصلا می دانیم امروز چه روزی است !

هیچ کدامان نمی دانیم . فقط همین که یک روز از درس و مدرسه راحت شده ایم ، آن قدر خوشحال کننده است که به دنبال علتش نگردیم .

ما همه این ماجرا ها را به اندازه تمام محرم هایی که از عمرمان می گذرد شنیده ایم ؛ ولی هیچ وقت نمی فهمیدم دانستن چیز هایی که صد ها سال از آن می گذرد چه فایده ای به حالمان دارد .

هر کدام بنا به سن و سالمان چیزی فهمیدیم . هر چند عمو جان هم می داند با چه زبانی با ما حرف بزند .

احتیاجی نیست خیلی بالا و پایین کنیم تا بدانیم هر کس چه فکری می کند . هر کدام از بچه ها هر چه دلش می گذرد ، همان موقع نشان می دهد . حتی رییس روسایمان هم حالا بزرگیشان را گذاشته اند کنار و چنان حالی پیدا کرده اند که باورمان شود این ها همان شر و شور های همیشگی هستند .

حرف های عمو تمام می شود ، ولی بحث های ما تازه شروع شده چقدر آتشی شده ایم . حالا دیگر ما هم دوست داریم شهید بشویم .

اصلا از ذهنمان هم نمی گذرد که شاید سال ها بعد ، مرگ را وقت خوشی ها وحشتناک ببینیم و زمان های دیگر راهی برای راحت شدن از گرفتاری های زندگی . نه ! حالا دلهایمان با صفا تر از این حرفهاست .

بچه ها همه دارند با هم حرف می زنند . همه دوست دارند یک جوری به جبهه بروند و کمک کنند . خواهر وحید هنوز گریه می کند . محمد رضا کلافه شده می گوید : « عوض شیون کردن یاد بگیرین چکار کنین ! من که مثل امام حسین کار های خوب می کنم مثل او شهید بشم ! یعنی وقتی شهید شدم سر نداشته باشم ! »

خنده ام می گیرد : « تو مثل امام حسین شهید بشی ! وای به حال یزید ! »

خواهر وحید طرف من را می گیرد . یکی او می گوید ف دو تا ما .

دعویمان می شود .

عمو جان می گوید : « محمد رضا راست می گه که کارهاتون رو مثل امام حسین انجام بدین تا

مثل او هم از دنیا برین . یکی از این کار ها هم نماز سر وقته . حالا هم عوض دعوا بلند شین با

هم نماز بخوانیم ! »

از عمو انتظار نداشتیم طرف محمد رضا را بگیرد . با عصبانیت بلند می شویم تا وضو بگیریم .

عر کس زیر لب چیزی می گوید : به محمد رضا می رسم . با چشم غره می گویم :

- پسر عمه ببینم که مثل امام حسین از دنیا بری !

- ببینید و تعریف کنید !

- حاضری شرط بندی ببندی !

- باشه ! شرط می بندم !

به بچه ها می رسیم که هر کس می خواهد هر طوری شده مشتتش پر از آب کند .

یک کنار می ایستم تا خلوت تر شود و تو خلوت خودم فکر می کنم :

« با این همه زرنگی نفهمید که همین طوری هم تو این شرط باخته !

آخه آدم از کجا می تونه بفهمه چطوری می میره ! حالا اگه به اینا بگم اون وقت می فهمن این

دفعه کدومون بریم ! »

شیر آب باز مانده من غرق فکرهایم شده ام . طوری که اصلا نمی دانم مسح کشیده ام یا نه !

به اتاق بر می‌گرم . باز هم کسی حاضر نشده است صف بعدی بایستد . بچه‌ها پشت سر عمو روی خط مستقیم صف بسته‌اند . من هم می‌روم آخر صف روی پله جوی در می‌ایستم . محمد رضا با خنده یکی از مهرها را هم به من می‌دهد . مثل همیشه فکر کرده این طوری می‌تواند از دلم درآورد . عیبی ندارد . از این به بعد که معلوم است من برده‌ام .

مهر را از او می‌گیرم که همراه صدای خنده اش می‌شنوم :

- مرا یاد است و تو را ... !
- تو برو فکر شرط اصلیت باش !
- هم تو فکرش هستم ، هم از خدایه که اون جور می‌بشه !
- پس از همین نمازت از خدا بخواه که کارت جلو بیفته !
- خیالش رو هم داشتم !

برای اولین بار بعد از باخت می‌خندم . شاید خنده‌ام از شیرینی بردی است که باید سال‌ها منتظرش بمانم .

نمی‌دانم گلزار شهدای نیشابور همیشه کوچک است یا حالا فشار جمعیت آن را این قدر تنگ کرده .

به عقب پرت شده‌ام . جای پایم را محکم می‌کنم . جلوتر می‌آیم . صدای بلندگو مرا به خود می‌آورد . از شنیدن اسمش و این که باید با او وداع آخر را داشته باشیم ، اشکی خود سرانه به پایین سرازیر می‌شود . سریع آن را پاک می‌کنم . در دل می‌گویم : « می‌دونم از گریه بدت میاد وگرنه ... »

از پشت پرده ای که جلوی چشمم را گرفته تابوتی می بینم که روی دست ها جا به جا می شود .
کاش می شد داخلش را ببینم ! اون وقت بهت می گفتم : « دیدی پسر دایی بالاخره من شرط رو
بردم ! حتما این چند سال هم خجالت می کشیدی جسدت پیدا بشه ! » جلو تر می آیم . می خواهم
سرت را ببینم ! به قول خودت هم ببینم ، هم تعریف کنم ! می بینی چطوری همه حرفهات یادم
مونده ! حالا دیگه منم مثل خودت شدم . نمی خوام کسی از من برنجه ! اگر برد هم با من باشه به
روت نمی یارم ! حتی اگه تونستم مثل خودت می خندم تا دلت درد نیاد ! »

دیگه خیلی نزدیک شدم . می ترسم ! قول بده مثل اون موقع ها که می باختم و دلگیر می شدم ؛
لبخند بزنی تا آرام بشم . نه من نمی بازم ! شرط که یادته ! اما شاید هم تو ببری ! شاید هم واقعا
سر نداشته باشی ولی لااقل می شه اون بدن رشید ساعت های آخر شهادتت رو که عمو می گفت
دید .

نگاهم به تابوت افتاده . چرا خندی ! مگه نمی بینی باز هم تو بردی !

چرا نمی خواهی مثل همیشه از دلم بیرون بیاری ؟ یعنی این قدر عوض شدی ! آره می دانم که
پیش خودت می خندی و می گی یک پلاک که ...

بازم تو زدی جلو !

سمیرا ثباتی مقدم

بند پوتین هایش را محکم کرد . صورت جوان و شادابش زیر نور ماه می درخشید .

مادر با نگاه پر از عشق ، قد و بالایش را ورنده می کرد و زیر لب وان یکاد می خواند و فوت
می کرد .

سیر نمی شد . از تماشای جوان خوش قد و قامتش که حالا در این لباس ابهتی دیگر پیدا کرده بود . خوشحال بود که پسرش از آب و گل گذشته و مرد شده . آخرین سفارش هایش را دوباره تکرار کرد : « مواظب خودت باش ننه ! جلوی توپ و تانک سبز نشی ! کار های سنگین نکنی ها !
قد زورت بار بردار ! »

علی اصغر دستش را روی سینه اش گذاشت : « مخلص ننه خوبمان هم هستیم ! هر چی شما بگی
! »

صورت نو شکفته اش ، هزار بار دوست داشتنی تر شده بود و قطره اشکی از گوشه ثورت مادر روی صورتش سر خورد : « ننه حالامون کن ! از همه همسایه ها هم حالایت بطلب ! »
با وجودی که معصومه خانم به این حرف ها عادت کرده بود ، اما باز دلش می لرزید .

- برو مادر ! من که ازت راضی ام ! الهی که خدا ازت راضی باشه !

- ماه رمضون نشده اینجام ننه ! منتظرم باش !

این حرف علی اصغر خیلی تازگی داشت . هیچ گاه وقت رفتن حرف برگشت نمی زد . اما شیرینی حرف از بازگشت ، خیلی زود نگرانی این حرف تازه را از صورت معصومه خانم پاک کرد .
تمام دلشوره اش را با این جمله ابراز کرد : « زود برگردی ننه ! منتظرم ها ! »

صحبت مادر که تمام شد ، علی اصغر آخرین حرفش را به زبان آورد : « ننه ! جون من بسته را
باز نکنی تا خودم خبرت نکردم ! »

با نگاه پر از التماس ادامه داد : « خیلی برام دعا کن ! محتاج دعاتم ! »

هنوز حس کنجاوی معصومه خانم نسبت به بسته روزنامه پیچ شده ای که دیروز پسرش به دستش داد فرو کش نکرده بود . اما این حرف به او اجازه نمی داد به بسته دست بزند . نگاهش را از کاسه آب برداشت . علی اصغر سر کوچه ایستاده بود و مادر را تماشا می کرد : « خداحافظ ننه جون ! »

کاسه آب ، زمین پشت سر او را خیس کرد . علی اصغر رفته بود . مادر قول هووالله خواند و فوت کرد .

این پسره کار و زندگی نداره ! سر ظهر رفته پشت بوم ! کفتر بازی می کنه ! الهی خیر نبینی فرهاد !

یکی از کبوتر های فرهاد نشست روی نهالی که اصغر کاشته بود :

« تا دیروز از دست خودش آسایش نداشتیم ، امروز از دست کفترهاش ! »

یک کبوتر دیگر هم آمد نشست کنار آن یکی . دو تا هم لب حوض نشسته بودند : « کیش ! کیش ! »

چهار کبوتر آمدند ، توی باغچه ، کنار نهال . معصومه خانم با گوشه چادر کبوتر ها را از درخت دور کرد : « برید پیش صاحبتون ! کیش ! کیش ! زبون بسته ها ! »

هر چهار کبوتر ، دور درخت چرخیدند . پرواز کردند و رفتند .

معصومه خانم ، کنار دیگ ایستاده بود و آش را هم می زد . زیر لب آیه الکرسی می خواند و برای پسرش و همه رزمنده ها دعا می کرد .

دل بی قرارش ، چشم به راه علی اصغر بود : « فردا اول ماه مبارکه ! علی اصغر گفته که میاد ! »

چشمش به باغچه افتاد . دیروز شکایت فرهاد را به اکرم خانم کرد . اکرم خانم با گوشه چادر ،

اشکش را پاک کرد : « بچه ام ، بیست روز رفته جبهه ! »

جای تعجب بود که چرا تا حالا نرفته . خدا را شکر کرد که بالاخره فرهاد هم به راه آمد . تقریباً

همه هم سن و سالهایش رفته بودند پی زندگی و کارشان . پسر ملوک خانم که رفته بود خارج .

حسین و علی هم دانشگاه می رفتند . شازده آقای علی پور هم زده بود به بازار و خوب کاسبی

می کرد . علی اصغر و چند تای دیگر هم رفته بودند جبهه .

فرهاد مدتی بود که تنها شده بود . صدای بالا بال زدن کبوتر ها ، محاسبات معصومه خانم را به

هم ریخت .

امروز سومین روزی بود که این کبوتر ها صلوات ظهر آمدند توی حیاط .

دیروز که آمدند معصومه خانم هنوز نماز می خواند بعد از نماز قرآن خواند و برای همه رزمنده

ها دعا کرد .

کفگیر را کنار قابلمه گذاشت . به طرف کبوتر ها رفت و یک مشت گندم ریخت جلوشان .

صدای بق بقوی کبوتر ها با حی علی الصلوه موزن در هم آمیخت . زنگ در توی سرش پیچید .

شتابان به طرف در رفت . جوان رعنا و هوش قامتی به زیبایی علی اصغر ، با همان لباس پر

هیبت توی قالب در ایستاده بود .

پاهایش سست شد . دستش را به دیوار گرفت و به سردی سلام جوان را پاسخ داد .

خوب که توی صورت جوان جستجو کرد ، چهره فرهاد را از پشت موها و محاسن خاکی یافت .
صورتش شکفته شد : « چقدر آقا شدی فرهاد ! »

انگار همه شیطنت هایش را از تن بیرون کرده که این لباس ، این قدر به تنش برازنده شده . برای
اولین بار از دیدن فرهاد خوشحال شد : « هزار ماشالله ! خوش آمدی ننه ! بیا تو ! »

فرهاد یادگار خوبی از گذشته های پسرش بود . خجالت کشید وارد شود . درست مثل وقت هایی
که با وساطت معصومه خانم از ترس شلیک لنگه دمپایی های مادرش به این جا پناه می آورد !
قدم که به حیاط گذاشت ، گویی به گذشته ها وارد شد . روز های خوبی که با علی اصغر می
شمردند تا زود تر بزرگ شوند . صبح که می خواست از خانه بزند بیرون با شعری که علی
اصغر ساخته بود ، می زد زیر آواز که علامت بدهد آماده است برای رفتن . علی اصغر هم با
سوت بلبلی پاسخ می داد که آماده شده .

بعد از ظهر مثل پرنده های بی خیال ، توی کوچه جمع شدند و گل کوچک بازی می کردند . تا
صدای تک تک همسایه ها در نمی آمد پراکنده نمی شدند . تازه آن موقع به خانه می خزیدند . ننه
علی اصغر از همه زن ها آرام تر بود . تا صدای شکستن شیشه یا شاخه درخت نمی آمد
صدایش بلند نمی شد . فقط روی باغچه و سبزی ها خیلی حساس بود .

علی اصغر و فرهاد هم نا مردی نمی کردند و حسابی با توپ باغچه را درو می کردند . گاهی هم
هوس می کردند گل لگد کنند که با نفرین ننه علی اصغر زود پشیمان می شدند و می افتادند به
جان مورچه ها و شب که می شد به فکر می افتادند که مدرسه ای هم رفتند و تکلیفی هم دارند .
علی اصغر مامور نگارش انشای بچه های محل بود . بهترین نمره های فرهاد از همین انشاها
بود .

با وجودی که کمی دیر تر از فرهاد به دنیا آمده ، اما همیشه ، چند قدم از او جلو تر بود . علی اصغر به دانشگاه رسیده بود و فرهاد هنوز گرفتار دیپلم . حالا باز هم علی اصغر از او جلو بود .

نگاه خسته اش را از درخت برداشت . رویش نمی شد توی صورت ننه علی اصغر نگاه کند . حالا توی این حیاط این قدر احساس غربت نکرده بود .

معصومه خانم چشم به دهان فرهاد دوخته بود . فرهاد بر عکس همیشه که منتظر فریاد های معصومه خانم بود ، سرش را پایین انداخت : « علی اصغر داره می یاد ! به من گفته زودتر پیام بسته رو از شما بگیرم ! »

معصومه خانم با خودش گفت : « این هم یک فیلم تازه ! گفتم رفتید جبهه ، آقا شدید برای خودتان ! انگار شما دو تا هیچ وقت مرد نمی شید ! » به خیال این که علی اصغر پشت در است به سوی در رفت دای فرهاد می لرزید : « نگفتم که پشت دره ! توی راهه ! داره می یاد ! تا شما بسته رو بیارید علی اصغر هم رسیده ! »

فرهاد آرزو کرد کاش مثل همیشه علی اصغر به کمکش آمد .

معصومه خانم تردید داشت . هیچ وقت نتوانسته بود حرف های این پسر را باور کند .

کاسه آش را به دست فرهاد داد و به اتاق رفت . همیشه دعا می کرد که این بچه ها سر به راه ی عاقبت به خیر بشوند . در صندوقچه را باز کرد . بسته را برداشت . آن قدر به پسرش اعتماد داشت که تا حالا بسته را باز نکرده بود . آه سردی کشید . کاش علی اصغر هم حالا کنار فرهاد توی حیاط بود !

از میان خش خش روزنامه ها پارچه سفیدی ظاهر شد . سفیدی پارچه ، توی تاریکی اتاق چشمش را زد .

تای پارچه را باز کرد . چیزی از لای پارچه به زین افتاد . با احترام مهر کربلا را از زمین برداشت و بوسید . چه عطر خوبی داشت ! تای بعدی را باز کرد . پارچه بزرگ و بزرگ تر شد . روی قسمتی از پارچه سوره یاسین نوشته شده بود . پارچه سفیدی درست به قد و قامت علی اصغر ! پیش چشمانش باز شده بود . اتاق دور سرش می چرخید ! چشمانش سیاهی رفت .
مشتی به سینه اش کتفت :

« کجایی ننه ! علی اصغر ! »

اشک ها ، دانه دانه ، روی صورت معصومه خانم می لغزید و پارچه را خیس می کرد .
فریادش خفه شده بود . هجوم اشک امان نمی داد که به حرف های فرهاد دل بسپارد : « دو روز قبل بود که ... »

صدای کیوتر ها از حیاط می آمد . انگار آن ها هم مویه کردند . به طرف کیوتر ها چرخید : «
قربون بال های سفید توت که آمده بودین دل من و خبر کنین ! چرا نگفتین بچه ام سه روزه شهید شده ! »

نگاه فرهاد روی کیوتر ها قفل شده بود . حرف های علی اصغر توی ذهنش راه می رفت :

- فرهاد بیا این زبون بسته ها رو آزاد کن برن !

- اگه ولشون کنم می میرن ! زنده نمی مونن !

- چند ؟ همه شونو چند می دی ؟ هر چهار تا را !

- فروشی نیست ! جلد خودم هستن ! نمی فروشم !

- هر چی تو بگی دو برابر می دم! بیا و آقایی کن به خاطر من بذار برن! این طور اسیرشون نکن!

فرهاد از لا به لای فریاد خاموشش دنبال جمله ای که به علی اصغر بگوید: « باشه! این پرنده ها هم آزاد شدن مثل تو! ولی بادت نره! بازم تو زدی جلو!»
به خدا رسمش نبود!

هراسان از چادر بیرون آمد. به دور و بر نگاه می کرد. دور خودش می چرخید و به این طرف و آن طرف می رفت. از هر کس که می دید می پرسید. هیچ کس او را ندیده بود. با ناامیدی به چادر برگشت. نگاه پرسشگرش روی علی چرخید:

- تو چی! تو محمود رو ندیدی؟

- کی، حالا؟

- آره، همین حالا!

- نه والله! من آقا محمود رو چند روز قبل دیدم. داشتند می رفتند برای باز کردن معبر!

- به تو چیزی نگفت؟

- به من؟ نه!

کمی آرام تر شد. اما هنوز قانع نشده بود. تسبیح توی دستش بی قراری می کرد. با صدای بلند یا الله، سید مهدی وارد چادر شد. علی پیش پایش از جا بلند شد. ولی عمو عیسی متوجه حضور او نشد.

سید با اشاره از علی پرسید: « چی شده ؟ »

علی با حرکت سر جواب داد: « نمی دانم ! » دستش را به زانوی عمو عیسی زد: « احوال بابا بزرگ چطوریه ؟ »

هر وقت سید این جور حال عمو عیسی را می پرسید ، این جواب را می شنید: « بابا بزرگ باباته ! هنوز یک گل از هزار گلم نشکفته ! تازه پا توی شصت سال گذاشتم ! نذر کردم به نیت حضرت نوح نهصد سال عمر کنم ! »

اما حالا بی حوصله تر از آن بود که جوابش را بدهد . حتی خسته تر از وقتی که یک تنه ماشین مهمات را خالی می کرد یا وقتی گردان تازه می آمد و او با لبخند از همه پذیرایی می کرد .

از سید پرسید: « تو محمود رو ندیدی ؟ »

سید خواست بخندد . اما نگاه منتظر عمو عیسی جز تبسمی روی صورتش باقی نگذاشت: « نه عمو ! محمود کجا ، این جا کجا ! اون الان داره مین ها رو یکی یکی می بوسه و می ناره کنار ! خدا شانس بده ! مین در آوردن هم هنریه ! »

عمو عیسی بی توجه به حرف های او گفت: « اما محمود این جا بود ! » سید تبسمش را هم قورت داد . ابروهایش را در هم کشید: « یکی عمو ؟ پس چرا من ندیدمش ! »

علی هم از تعجب چشمهایش گشاد شد .

همین جا ! جلوی چادر ایستاده بود ! بهش گفتم :

- کی برگشتی بابا ؟

- الان آمدم !

- خوبی بابا

- خیلی خوبم!

- نترسیدی که؟

- خدا نکنه ترسیده باشم!

- الهی که خدا بهت قوت بده!

این و که بهش گفتم، محمود گفت: «بابا! باید بریم تهران کارمون دارن!»

انتظار این حرفو نداشتم. بهش گفتم:

- مگه خبر نداری آماده باشه! کجا بریم؟

- می دونم. ولی باید بریم!

- چه کاریه که از این جا واجب تره!

- باید بریم بابا! وجود شما اون جا لازمه!

- عصبانی شدم. بهش گفتم: «تو برو! من بعدا می یام!» سرشو بلند کرد. چشمهانش

خیس بود. دوباره گفت: «شما هم باید بیای!»

این و گفت و رفت. بلند شدم دنبالش رفتم که بهش بگم: تو می خوای بری، برو! من نمی یام!

اما پیداش نکردم! «تو واقعا محمود رو ندیدی سید؟» از کلام عمو عیسی التماس می بارید.

- چی بگم عمو! ببینم! چند وقته از خونه بی خبری؟

عمو عیسی دستمال ابریشمی را از جیبش در آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد :

- دو ماهی می شه خبر شو نو ندارم !

- خوب ! برو بهشون سر بزن !

- لا اله الا الله ! تو هم که حرف محمود رو می زنی ! آماده باشه سید جان ! کجا برم !

سید با لحن جدی تری ادامه داد : « هنوز که معلوم نیست عملیات کجا باشه ! شاید تا اون موقع برگشتی ! »

این حرف کمی عمو عیسی را نرم تر کرد . خواست مخالفت کند که سید از چادر بیرون رفت .

علی گوشه ای نشسته بود و صدایش در نمی آمد . دانه های تسبیح عمو عیسی یکی یکی روی هم می افتاد . اما لب هایش تکان نمی خورد .

سید که بدون یا الله وارد نمی شد این دفعه بی صدا وارد چادر شد : « بیا عمو ! برات مرخصی اضطراری صادر کردم ! پاشو که رفتنی شدی ! »

عمو عیسی هنوز تردید داشت . میان رفتن و نرفتن دست و پا می زد .

- « عمو جان ! توکل به خدا کن برو ! خدا به همراهات ! »

صدای چادر تبلیغات همه جا پیچیده بود :

« ای سر فرازان حسین یارتان باشد خداوند نگهدارتان »

تن مجاله اش را صاف کرد و از ماشین پیاده شد . تمام دو ماهی که در منطقه بود این همه خستگی را حس نکرده بود . دو روزی را که در راه بود ، دلشوره رهایش نکرد . دو روز راه ، خستگی و دلشوره تنش را آزار می داد .

بوق ماشین ، صدای تیر آهن و سر و صدای زندگی به گوشش غریبه بود . سینه اش غریبی می کرد و می سوخت ، مغازه اش آن سوی خیابان به انتظار نشست بود . انگار سالهاست که درش به روی لبخند مشتری ها بسته مانده هیچ چیز عوض نشده .

بوی نان تازه توی سر پیچید . « نان تازه بوی خدا می دهد ! آمنه همیشه می گفت .

چشم گرداند و صف نانویی را ور انداز کرد . نگاهش به نگاه هیچ آشنایی گره نخورد . فراموش کرده بود که آمنه صبح زود نان می خرد . تصویر آمنه در ذهنش رنگ گرفت . اما فکری مثل سنگ تصویر شیشه ای آکنه را شکست . شاید برای او اتفاقی افتاده باشد . سالهاست با قلبش مدارا می کند تا گاه و بی گاه راهی بیمارستان نشود . سرش را تکان داد تا خرده های فکر بیرون بریزد . به خودش دلداری داد و زیر لب گفت : « انشاء الله که اتفاقی نیفتاده ! »

بچه ها با سر و صدای زیاد بازی می کردند . دختر کوچکی اشعه نگاهش را دزدید . به خیال این که زهراست قدم هایش را تند برداشت . اگر زهرا بود ، دور خیز می کرد و خود را به آغوش بابا بزرگ می انداخت . دلش برای زهرا و نگاه آبی اش تنگ شده بود . با خودش گفت : « بهتر که زهرا نیست ! اگر او بود می گفت : چرا بابام و نیاوری ؟ » . افکار عجیب و غریب عذابش می داد . بر شیطان لعنت فرستاد . قدم هایش را تند کرد تا از هجوم خیالت رهایی یابد و زودتر به خانه برسد .

از پیچ خیابان گذشت . وارد کوچه خودشان شد . چشمه‌هایش را بست ، پاها پیش نمی رفت . نور مهتابی ها تمام کوچه را روشن کرده بود . حجله ای آن دور ها خود نمایی می کرد . حجله

درست رو به روی خانه خودشان بود . پاهایش سست شد . دستش را روی سینه گذاشت و آیه

الکرسی خواند : « بی وفایی کردی آمنه ! »

به سختی بغضش را فرو داد .

پیش تر رفت . محمود را دید که از قاب حجله به او لبخند زند ! بغضش فرو خورده اش طغیان

کرد . و موج اشک بر ساحل صورتش جاری شد : « محمود تویی ! کی آمدی که از من زودتر

رسیدی ؟ »

چشم های محمود غرق لبخند بود . بر عکس آن روز که غرق اشک بود . عمو عیسی کنار حجله

زانو زد و اشک هایش میان تار و پود دستمال ابریشمی گم شد : « تو که هیچ وقت از بابات پیش

نمی افتادی ! تو که قبل از من قدم به جایی نمی داشتی ! پیش از من وارد نمی شدی ! چطور دلت

آمد قبل از من بری ؟ به خدا رسمش نبود ! حرمت بزرگتری این نبود ! نگفتی جواب آمنه را چی

بدم ! به زهرا چی بگم باز دست خالی آمدم ! »

از پشت پرده بی قرار اشک ، آمنه را دید . مدتی بود بی آن که عمو عیسی بفهمد کنار حجله

ایستاده بود و شاهد وداع و با پسرش بود . چشمان منتظر و خیسش را به آن ها دوخته بود .

عمو عیسی خط چشمان آمنه را می خواند که می گفت : « سرت سلامت ! چرا تنها آمدی ؟ »

بوی سیب :

سمیرا ثباتی مقدم :

تا چشم کار می کند بیابان است و بیابان . خورشید بی رحمانه بر آشیانه کرده . چشمهایت را

می سوزاند و گونه هایت را می خراشد .

تشنگی لبایت را مثل پاره های کویر بریده بریده کرده . نمی دانی چند است . نگاهی به مچ دست می اندازی . نفهمیدی ساعتت و کجا از دستت افتاده !

مثل کودک ناتوانی بر بستر زبر و خاکی زمین افتاده ای . خسته و دمق .

چشمهایت را می بندی . شاید خواب گردش زمین را تند تر کند .

دنبال چیزی برای سر گرم شدن هستی . اگر شب بود ، می توانستی ره ها را بشماری .

حالا هیچ چیز قابل توجهی نیست تا برای لحظه ای فکرت را کند و درد را از خاطرت ببرد .

اصلا بیابان رفیق موفقی نیست . اگر این جا کوهستان بود ، لااقل سنگی سایه اش را روی سرت پهن می کرد ، اما دریغ از یک تپه . این زمین جز خار و خاشاک ، پیشکش دیگری ندارد .

تشنگی و گرما دلت را آشوب می کند . به این نتیجه رسیده ای . آه و ناله جز هدر دادن ته مانده انرژی ات ، سود دیگری ندارد ، در خودت مچاله کرده ای و فکرش را نمی کنی .

یاد نگرفته ای دوست بیابان باشی . شاید چون هیچ وقت خوبی از بیابان نداشته ای . روز های داغ ، با حرارت آتشین خور ، تشنگی ، گم شدن ، شب ها و جانوران موزی و ...

حالا اسیر بیابان هستی و لگد مال خشم خورشید . زیر شکنجه دست و پا می زنی .

بیابان خودش را بر تو تحمیل کرده . با زمین بی آب و علف جانوران وحشی اش .

تنهایی سوغات دیگر بیابان . به علاوه مین هایی که در کاشته اند تا خاک را هم بی آبرو کنند .

چشم می گردانی و دور و بر را ورنه انداز می کنی . تنهای تنها نیست رضا کنارت هست . دو سه ماه بیشتر نیست رفیق شده اید .

معرفتش چنان گرفتارت کرده که انگار سالهاست هم دیگر را می شناسید .

روز های خوب با هم بودن در ذهنت جان می گیرد .

اللهم اجعل صاحبنا صباح الابرار و لا تجعل صباحنا الاشرار

صدای پر سوز رضا که از بلند گوی صبحگاه پخش می شود ، همه نشاطی تازه می دهد .

صبح تان را این دعا شروع می کنید . یک ضبط صوت کوچک دارد که همدم غروبهایش است .

نوحه می خواند و زیارت عاشورا . نذر کرده تا چهل روز زیارت عاشورا بخواند .

غروب ها تنهای تنها می رود پشت خاکریز و به آسمان خیره می شود . نه کسی را می بیند نه

چیزی را می شنود . تنها چشمهای سرخ و متورمش حکایت می کند که بر او چه گذشته .

یک روز غروب می روی پیشش و خلوتش را به هم می ریزی . دوست داری بدانی چه می گوید .

از شهادایی که می شناسد تعریف می کند . از سفر کرده هایی که به قول خودش صد قافله دل

همراه آنهاست . چنان حسرت می خورد که دلت به حالش می سوزد .

چشم دوخته به خورشید که کم کم نا پدید می شود و حرف می زند . دیگر حواسش نیست با کی

حرف می زند . همین طور می گوید و اشک می ریزد . کتاب دعا توی دستش می لرزد .

دیروز غروب باز تنها بود پشت خاکریز و وصیت نامه نوشت . کارش که تمام شد گفت :

- وصیت نامه توی جیب ساکه ، مثل بچه گل بر می داری می بری در خونه مون !

- مگه من نامه رسونتتم ! اصلا مگه می خوای تنها بری ! عجب رویی داری !

- چشمهایش را به زمین دوخت و خندید . آهی کشید و ادامه داد :

« دلم می خواد جنازه م زیر آفتاب بمونه ! »

خیلی جا خوردی . دیگر نتوانستی حرف بزنی . سرت را پایین انداختی و رفتی توی چادر .

رضا وارد چادر که شد گفت : « برای سلامتی امام زمان صلوات ! »

عطر صلوات توی چادر پیچید . هر کس مشغول کاری بود . یکی وصیت نامه می نوشت ؛ یک

وداع می کرد ؛ یکی حنا خیس می کرد ...

آمد و کنارت نشست . لباس های نوش را پوشیده بود . مثل همیشه .

معطر و خوش بو .

انگشتر عقیق توی انگشتش و عکس امام روی سینه اش .

خواستی سر به سرش بگذاری : « تیپ زدی ! » . چشمهایت را ریز تر کردی : « مرغ می بینمت ،

نپری ! » لبخند کم رنگی روی صورتش نشست :

- بالهام شکسته علی جان ! دعا کن خوب بشه !

- حالا که این قدر نور بالا می زنی بیا به یادگاری برام بنویس ! می خوام بعد شهادتت برای

بچه ها بخونم ! خودکار را گرفت و رفت یک گوشه . دور از چشم بقیه .

وقتی از چادر بیرون رفت ، دفتر را باز کردی :

عاشقان را بگذاری بنالند همه

مصلحت نیست که این زمزمه خاموش شود

نشسته قد قامت می گوید !

فاطمه طاهریان

از خواب بر می خیزد . از شیشه گرد گرفته ، چشم می دوزد به خیابان . چند تصویر بی رنگ متحرک ؛ نگاهش می لغزد ؛ به دوست سردش : « سلام ! » جوابی نمی شنود . خیره شده ؛ به ساختمان چند طبقه رو به رو . دلش می گیرد . فکر می کند : « اصلا ما دو روحیم در یک بدن . کاشکی بین من و اون آن قدر فاصله بود که هم دیگر و نمی دیدیم ! اما ... ! »

ذبح می کند حرفش را . خیره می شود به خیابان . یادش می آید :

لبخند می زد . پسرک هم . همه چیز آن روز ها زیبا بود . با پسرک بودن هم . انوار طلایی گرم می کرد هر دو را .

قلبش تیر می کشد .

صاحب مغازه کنده شد از جایش . پایین پرید از پله ها . سراپا خشم : « نفهم ! چند بار بگم دیگه این جا پیدات نشه ! »

لحظه ای بعد دستش فرود آمد ؛ روی گوش پسرک . چشمان معصومش را بست . قطره های اشک روی گونه هایش سر می خورد . صدای هق هقش تمامی نداشت . دیگر ندیدش .

روی قلب سفیدش لکه سیاهی پیدا می شود : « چقدر تنهام خدا ! » خسته بود . از کنار دستی اش .
از لنگه دیگرش . از صاحب مغازه . از همه چیز .

خورشید شیشه سرد مغازه را

رم می کند و کوره دل او را . درز پلک هایش کوچک می شود . گاهی هم بزرگ . عاقبت روی هم
افتند . گرم می شود . دیگر هیچ نمی فهمد . در دالان رویا تنها می ماند . به تماشا می نشیند . ثانیه
ها ، دقیقه ها و ساعت ها را .

در سیاهی چشمانش سپیدی می دود . تصمیم گرفته بود ، بر نخواستن از خواب را . ولی سرمای
مغازه او را پراند .

تنش سرد شده . بالا می گیرد سرش را . خورشید وسط آسمان است و انوار خود را به شیشه
می کوبد . ولی لکه ها نمی گذارد بیاید . اگر حتی یک رشته نور وارد می شد ، آن را می گرفت و
از آن بالا می رفت . برای آزادی !

صاحب مغازه نشست لب پله . سیگار سرخ بر دهانش !

چشمش می افتد به دیگر لنگه اش . لنگه چپ سرش را بالا گرفته ، با غرور .

این روز ها صاحب مغازه پکر شده . سیگار دود می کند . می رود و می آید .

مردم می دوند و مامور ها دنبالشان و صدای گلوله پی در پی .

کوچه ها باریک است و پر از زخمی .

مثل کبوتران شکسته بال ، کنار دیوار ، پهن ، زمین می شوند . چشم به آسمان می دوزند . انگار در دل آسمان چیزی می بینند . و همان جا خشک می شوند .

تلنگر های ناگهان ، آرامی‌شی غریب و احساسی دوست داشتنی .

باران باریده و نگاهی سنگین از بیرون به او دوخته شده .

ایستاده ؛ پشت شیشه ؛ بشاش . لبخند معصومانه بر لبانش . تازه پشت لبش سبز شده . قطار

زمان او را به عقب می کشد . کهنه زخمش سر باز می کند . دقیق می شود : « پسرک ! آره

خودشه ! همون پسر س ! مرد شده واسه خودش ! با یک پا ! »

دنباله ی نگاهش بر چوبک زیر بغل او خشک می شود . حالا در گلویش بادکنک بغض جا باز می

کند : « یک پا دارد او ! »

صاحب مغازه مناظر را بو می کشد .

جوان به هر زوری شده خود را از پله ها بالا می کشد . رو به صاحب مغازه می کند :

- سلام !

- علیک ! فرمایش !

- ببخشید ! اگه می شه می خواستم اون پوتین های پشت شیشه رو ببینم !

- کدوما ؟

- اون یکی !

- این ؟

- آره !

- اندازت چنده ؟

- به پام می خوره !

صاحب مغازه چهره در هم می کشد و بر سر طاسش دستی .

از مغازه که در می آید می نشیند روی پله اول . دمپایی را از پایش بیرون می کشد . پوتین ها را لمس می کند .

سایه ترس در چهره لنگه چپ .

لنگه راست دل توی دلش نیست . سر را گرده طرف آسمان . گرمای خورشید را روی تنش احساس می کند : « آخیش ! آزاد شدم ! »

گرمای پای مرد تن پوتین را گرم می کند . عصا را راست می کند . تمام نیرویش را می ریزد توی بازوانش . بلند می شود و می رود .

نگاه صاحب مغازه پشت پای جوان می دود . لنگه چپ پوتین و دمپایی ، از قافله جا ماندند . گذاشت آن ها را و رفت . خنده تمسخر آمیز در چهره لنگه چپ . صاحب مغازه هم مثل او قهقهه سر داد . سر را به دو طرف خیابان دواند . کسی نیست . آن ها را بر می دارد .

به اولین جایی که پا گذاشت ؛ کاشی های سبز و آبییش تا گنبد فیروزه ای می رفت . آب پاک
حوضش کینه ها را می شست از دل . آن جا فقط به یاد یک چیز می افتی ! خدا ! آدم ها گرفته و
تار می روند و روشن و امیدوار بر می گردند .

تا نماز جوان تمام شود ، چشم می بندد ؛ نفسی عمیق . چشم که باز می کند او کنارش نشسته ؛
با دستان گرم ، نوازشش می کند . لبخند می زند . با هم می روند .

چند طبقه روی هم . در باز می شود و پیرزنی شکسته :

- سلام حاج خانم !
- سلام مادر جون ! آمدی !
- بله ! مادرم بالاست ؟
- نه ، ننه جون ! یه سر رفته بیرون سبزی بخره . بیا این کلید و سپرده به من ! گفته بدم
دستت !
- راضی به زحمت نبودیم !
- چه زحمتی ! فقط جواد جون ، مواظب باش ! یواش یواش از پله ها برو بالا !

دست به نرده می گیرد . بالا می رود . دانه به دانه .

کلید می چرخد . بوی غذا در خانه پیچیده : « این مامانم کشته مارو با این محبتاش ! »

می نشیند روی زمین . پوتین را در می آورد .

لنگه راست در خانه جدید نشسته . خسته و راضی . چشم روی هم می نهد .

- مامان دارم می رم ها !

- صبر کن ! اومدم !

ترق و تروق دانه های اسپند ؛ بالای سر جواد ؛ دود هایی مار پیچی ساخته .

حاج خانم قرآن را سایبان ا می کند : « توکل کن به خدا پسرم ! برو به امون خدا ! »

چسبیده به شیشه اتوبوس . تصویر اشک مادر از کنارش می گذرد .

پشتش که به زمین می خورد ، از جا می پرد . صدای توپ و تانک ، خاک و دود ، دانه های خاک

به رویش می نشیند . مثل آب در کام تشنه . با راه رفتن جواد پشتش پیاپی به زمین می خورد .

رو به کام رویشان تابلویی کاشته اند : « منطقه شرفانی »

جواد می رود لب گودال آب . در می آوردش . آستین بالا می زند .

دارد وضو می سازد . نوبت مسح پا . دست راست پای راست . دست چپ به طرف ... ! هر دو می

خندند . نشسته قد قامت می گوید .

لرزش زمین و صدای انفجار خمپاره . لنگه راست میان گرد و غبار .

تپه ای رفیع . یک لنگه پوتین . گودال آب و یاد وضوی جواد .

نوازش بال پرنده ای ، روح و جسمش را یکی می کند . چشم می گشاید . پیش رویش ، یک دشت
پر لاله . آزاد شده . از دوران سردی ؛ از تمسخر لنگه چپ ؛ از صاحب مغازه و دلخوشی هاشان !

بر می گرداند سر را . می بیند بوی جواد را . می شنود مشتی گوشت و استخوان را . ایستاده

روی سنگی . آرام و مطمئن و بیند پرواز جواد را !